

اول حریفی که نقد روان جان بخت سودای جنس گمراههای ظفر برکت نهاد و در هر صدمه خردید  
 ایستاد از لشکر عشق عالم گیر جوانی بود و نازک اندام موسوم به ضعف تکاور با و پارا در معرکه کبر  
 تاخت بظرفید جولان ساحت میدان استظر و لیران طرفین ساخت قوت نام صاحب شکی  
 از خیل روح بغیرم جلال آن حدیم مثال باره با مون گذار میدان کارزار و اینده صومعه تار و  
 بر ضعف پر دل تنگ گردانید و هر یک از آن دو مبارز نامی در نرم نرم جامی خیزد از ضربت  
 و سپان میگردد چشمانند و چون هم محاربه با تها فیصل نیافت کار بر بیان گیری ساینده  
 که در تنومندی شهره بود و کمزیر ضعف اگر فتنه خواست که از جا بر باید و با خاک نادرش یکسان  
 نماید ضعف پیشین که در فنون شجاعت مثل دقیرین بود پشت پامی بر و زده بر ساحت  
 میدانش انداخت و تخریب آرد سرش سازتن جدا ساخت و لیران صف روح میگبار از  
 جا در آمدند و چون نبوران خشم آلود بر هم تاختند و مبارزان لشکر عشق نیز بیرون  
 بر افراختند تیرهای افعی آسا چون بار چکان گشت و بهر کسی زخمی ساینده روم و گشت  
 تیر چار پر چون پاک شکرگان لبر لبران گردان صفر را مشک می نمود و گندامی پر شکنج بر تیر  
 یافت بمسلمان گردان پرولان را مقید میفرمود و قوس سیه توز چون حریف مقوس استان  
 مانند تیر برخاک نشانند و کمان مرگ نشان مانند حجاب بیسان بر ساحت میدان از ناگاه  
 زاله نشانند سرهای سروران چون گوی در خم چوگان قوا نم ستود افتاد و نشتر خدنگ مرگ  
 آهنگ از شر بیان پرولان نوار نامی خون کشا و شومی

عشق در هر صدمه خردید  
 ایستاد از لشکر عشق  
 تاخت بظرفید جولان  
 از خیل روح بغیرم جلال  
 بر ضعف پر دل تنگ  
 و سپان میگردد چشمانند  
 که در تنومندی شهره  
 نماید ضعف پیشین  
 میدانش انداخت  
 جا در آمدند و چون  
 بر افراختند تیرهای  
 تیر چار پر چون  
 یافت بمسلمان  
 مانند تیر برخاک  
 زاله نشانند سرهای  
 آهنگ از شر بیان

چو برق در شعله آتیزه میخ	همی آتش افروخت از گزرو تیر	روان با و پایان چو کشتی بر
سوی غرق از گشتی شتا	همه گز ز بارید بر خود و در	چو باد خزان باره و از سیدر
و تا وقتیکه این ایوان بیانی بشاغل و تمویع ثوابت بسیار نیست یافت و شریکیتی افرو		

سراسیمه خواب گاه غریب شنافت گیر و دار دلیران در کار بود باغبان هر گل از قطع نمایان  
 مروان نمی آسود چون فرشتان بارگاه افلاک بسیار نیلگون شب ابر ساحت جهان  
 استریندند سائبان زلفشان در زربیره که کلفایم غلام میل گردانند خستگان میدان  
 جنگ عنان بصوب مسکر خود تاقتند و آن شب از جمله فتوحات یافتند روح باولی مجروح  
 نراز سینه عاشقان و خاطر می گشفتند تر از زلف معشوقان پیروده سزای خود نیست با عقل با  
 مخصوصان سخن از هر جا و پیوست و گفت اکثره لاوران بشکر بدین سهام فنا شدند و بیشتر  
 سازان صفدر در بحر نیستی غوطه زدند دل که تر شجر زندگان نیست یلای محبت حسن متلا  
 شته و دل عموم سپاهی پریشان در شکست است درین باب چه سازم و درین گردان بزرگ  
 کدام پیر خویش ابراهیم حیات اندام عقل و انشمن سر بر آورد که شاه این همه محنت از بد  
 بیکشد و تجسس و این همه محنت از تقاضای بد میرسد بحال چنان بخاطر رسیده و غیر مطالب این  
 مصلحت گردین که بنفوس آن خوب خدا نیز مکی ساز و ایچی درین بسیار باز و مگر تدبیر  
 موافق نظیر آید و از سر ایستان فتح و نصرت درمی کشاید خسر و گفت غبار باس بر  
 چه امید داشته است و در زانکه کلید چاره شکسته مهره فکر و شد حیرت افتاده و در حیرت تقلم  
 کعبین مراد در دست ایستاده فرو

کسی که رشته کارش بدست تقدیر است	خیال باطل او چون در آب تصویر است
---------------------------------	----------------------------------

عقل گفت اگر شاه ملاحظه نقش که در کارگاه اندیشیده ام نماید بکن که موافق طبع نقادانه  
 جاسوسی و خدمت ملک است تیزبوش بسک خرام و طراری در مرتب خدمت فریب تمام  
 فسوگری که اگر لب بجزن فریب کشاید نقد آرز و زلف عشاق باید و سوم بجهل اگر  
 امر فخر و در ظلمت لیل بقدم نیزنگ سازی مسکر عشق را در نور و ملک چو در لاله

تصرف روان بدشته بران در آرد و نهال حیانتش را بدیده خونریز ازین برآرد و روح از استخوان  
این سخن بر آشفست و از روی تنیدی بقتل گفت لعدا نحت را در میزن خرد و قدری خست  
و سخنانست بر ایپر ایشان و آیدست عشق کسی است که او را بجلیده و فسون لاک تو مانع بود  
فرض نسیله نسیله این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه تلباس میتوان کرد که آنچه  
تصدیقهای نقیض قانون دشمنیست و بدلیل و محبت ثابت شد که تصدیق گفتار و محبتش  
تاخر و بندیت هر حالتی عکس برت بجز ظهور سید و قول تو بربوبت و مال گردید  
غالباً پیری کلید شعور از تو برده و تحب جنایات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت سروده و تو نیست  
عاقبت خلده افکار ناصواب است بر زمینش مجلس مشاورت نه باب است انوار محنت  
از اصغاری قولت نصیب نگشت و غبار غم تنگای پوی تدبیرت تو بر آینه خاطر من شست  
چون <sup>تو را داشتن</sup> بچال سخن با او اگر و منادی فرمان جلد فسون ساز زندا کرد و گفت اگر تو اهل  
دل از سلاسل زلف حسن آنرا و نمایی و از مال آن مرغ بسته بر بندمی بر کشانی این کشته با  
توزیع جان اندوه و طلال سر بر بسته گرداشت و علم تو کل برافراشت جمله در طلال سلسل نشان  
مسکن حسن گرفته خویش را با باغچه ساینده و طلب دل با پیمای غمزداشت <sup>چرا</sup> که ایندی از  
هر جاسوس غول گرفت نشانی نیافت از هر محس حال او پرسیدم از سوالش تا گفت نمود  
آن صید خسته و آن طائر بال پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آید و آید و آید و آید  
تربس مکان او را قام میانمی بر صحنه ظاهر خواهد نکاشت بمقرب از غده من سن سید  
که ملکه آفاق را چون گل در گلشن جاسست یا لیلی صفت در بند و است حجاب و از اندک  
پیش خمگی بود و وسه وزی شد که بیانی که درین حوالی است مسکن فرود آمد بپشتی  
روان گردید و در قمر سهر آن گلشن صغیر بنیو امر می شنید که از غایت اندوه و دروغی

و از ابر دیده قطرات خون می بارید بر اثر آن ناله رفته صدای دل بگوشش رسید که باوا

این کلمات شکر خیم کردید

بجز انت نمیدانم چه سازم	بیرم یا بسوزم یا بسازم
ز مردن در فرات تاگزیرم	چه سبک گوی بیرم یا بسوزم

جمله پروانه نیرین برگرد شمع قاشش کردید و مانند دامن بر پایش افشاند این صفت عشق  
 پیوسته دل گفت گیتی که مرا از خیال بار بازمی آری و بهم صحبتی تصور و دردم نگرانی سلیم  
 اظهار کرد که از چاکر آن درگاهم گمین بنده آستان شایم و آن کیفیت آیه وید است  
 و لا یعقل بود لب بدین نوع بجا بکشود که من آویزه چرخانه غم و سرگشته در صومعه محنت  
 و لکم شاه کلام است و شزاده کرانام است و بز بجز از دوست آشنای کسی نیست  
 من بودم جهان کی است ریاضی

هر چند ببرد و کون بشتانم	بید نیم اگر غمیز او یا نستم
در خاک بسوی کجا ام رخ بکنید	کز هر چه غمیز او ست در تو انام

نیوز پیش کرد که از کتاب این موز بجز بدنامی شبح ندارد و در خدی که عزیزین باغ عشاق  
 نداشت رسوایی شری نمی آرد و دل با سخ داد که رسوایی شهریت که من آنرا شهر یا هم و  
 و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم باقی

خوش بدنامم و گر مرا نامم کلام	ناکامم که ام و گزینم کامم کلام
گفتی که در تو را سر انجامی بیت	عاشق شده ام و گر سر انجامم کلام

جهان خود شکسته عذاب بتلاطم ساخته و فراق در کشاکش با یکم انداخته تو باری نه جا  
 چه میخواهی حسن با غم عشق دست برارم از سلطانی و شایسته

بیا ساید همیشه مرغ و ماهی | انیا ساید من از جانم چه خوا...

جمله دید که سانی محبت زوئی جام لبالب تراب بر پیوده و نشاء باوه عشقش بیستی  
 و لا یقتل منوه که بفسانه و فسون شیارنی گرد و بساط بیوشی را در می نورد و گفت که مطلب از  
 وصال یار است مدعی ملک از و اتصال بدله اگر گیشم چاکر در تمشیت این مهم بدست طوقی است  
 بی منتها و طبعی که است تک اتقان ناله نماید و کانی مناسب سکون فریادگر علی الصبح بود  
 شهریار و الا تبار از جمال جهان آسای با ضیافتگر و باز بقانون حال جنگ اتقان را ساز  
 نماید و با ارتفاع لوای نوا و ناله اشتغال نسد باید دل باید انجیز لجه عنان قوسن قوسی بد  
 رقص صبر داد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد و جلد کند پریت و تاب از میان کشا و بر نشاء  
 دیوار باغ و در انداخت مانند صبر باری انجمن آن چنین اسکن ساخت بصوب قصر ماه  
 دلا رام سائر گردید چون بحالی آن دلکش مقام رسید دید که گرداگرد ان مقام محافظان  
 فرود اند و شمر انظار است و پاسانی اشتغال فرمود و خود آرام گرفت تا خیل خواب بر خاندان  
 ایشان در نشاء بود و لشکر میام خسته شورش از غارت که بمان کند از گوشه قصر انداخته  
 چون تیر مدعی و فلکونان بیالاد و دید و از راه بام بدون آن نجسته مقام و اول در می از  
 سنازل آن رفیع بنا چند تخت بر نهاده و بر یکی از آنها سبزی نازک انداخته و او شمرهای  
 کافوری بر لطر افشش سوزن و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم انداختن بقصر نه است  
 که حسن عالم آراست که شکوه جمال در این غوغاست شکر

همین حسن است بزخورد چید و این | کس از بربک لدر صد بتری...

در دم داری بهوشی فراتر از نظاره جمال با بدماغ آن عجب بوی میبندد و در سحر این  
 بلکه چاره جوی آن با سبیل سوی در آن حالت بر داشته از قصر بیرون دید و جانم بن...

حاصل روان گردید دل اگر چه سر برشته اش تبار و بود اما صد خار محنت بر دلش منجید و  
هر ساعت تصور جمال پیر از خواب و قرار یگانه بگردید جلیله چون بلبلان ملاقات نمود و نقش  
نیرنگی که زده بود بر رخ خاطرش بر نسو فرمود و بمضمون آنکه

هر که او بمرنگ یاد خویش نیست | عشق او جز رنگ لویی نیست

او نیز متوجه عالم بهوشی گشت و سالک بشپاری را در نوشت جمله صد حلیه پرده تامل  
بجو و آمد و قرار داد که حسن جهان آرا را بر او نشسته معسک خود خواهد

اضحیات ساحت ضمیر عشق آسمان با پیر از شعله آتش عالم سوزی  
که دل آن پیر شرب عطفت ایمان نهان میوه و نفاذ یاقین  
فرمان واجب الاوعان بقید و مجلس جمله چاره جود محنت

فلک کجاست باز بر سر آریان وجود او دشمنی ست بی محابا که هر گاه مخموری بصد تعب تیر دنیا  
شرفی بدست آرد و گوشه جنبی بهت بر تیریب بزی کنار و هنوز قطره ازان با ده بسیار  
نریخته ابری که در ناله باره هزاره اش را با شکستن آن شیشه صد کار و روزگار غدار محفل سزایان  
حیات با عدویت و آنکه هر گاه استمندی سر رشته الفت یاری محکم سازد و در بندگی  
بنای صحت با ولداری اندازد و بی کرد و قطع آن رشته بر آن سبلی شود و در اندام آن خورشان

گیتی که ششمین سوال است | آسوده ولی در و محال است  
ما که هست تیره و تنگ | باو می زوفاز لویی و رنگ

خواهر میان پایی دل جلیدن پیش از آنکه در برزم وصال نشیند شاهد این دعوی هست به آن  
آتش جبران هر پای او سوخته گردیدن قبل از آنکه در و بجهت شمار یار نماید نیز انشا اله بنید

متوی این معنی تخیل این اجمال آنکه در آن شب که حیلۀ نفسون و شرب حسن عالم افزور را  
 بدست آورده متوجه معسکر روح گردید و اتفاق دل بهرعت تمام آن مسلک و می نور بود  
 عشق بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب زده اند و آواز  
 شوکت و نصرت نشان بیانی جمعیت ایشان را از پر زبر کرده اند و با او را و او را خود  
 نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان  
 در حوالی اردوی گجهان شکره میگشتند و دستور خطی هر حدی از خود و در انبام کی از مبارزان  
 دشمن شکن می نوشت تا گاه دل حیلۀ از دور منظور نظر خورشید اثر کرده بدند و زوکیان نیم  
 انس ایشان را دیدند فرمان قدر توانان گرفتن ایشان تا که گشت تهران امر بر او پیا  
 آوردن آن شهبان گشت بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم پیوست  
 و ترا از بردن او مطلوب چیست مثل از سطوت عشق هر سکوت بر لب نیا و چه چگونه با  
 بلا و نعم نکشای از حیلۀ پرسید که هر از سر این سهر بهم بود و آنچه صفت صد و چهل گشت  
 بر طبق عرض گذار حیلۀ چون برگ بیدار از آن برخاک افتاد و برین نوبت جواب داد  
 که ایها این حال نزو این جمع از سر و او به دست و نشان این راه خراب  
 مغز و دست عشق بسار و پنهان غزاییده ایشان را حاضر ساختند و از این سخن آفر  
 حیلۀ بر لوح عرض نکاشت که آنکه لباس پیوشی پوشیده و جرمه بد پیوشی پوشیده  
 فریست نوس از حدیقه شایب و کویست و شن از برج شهنشاهی و این که از تاب  
 غم چون خم می در جوش است و از جنگ الم ناستدناسی در غم و ش گلپست از گلبن روح  
 و نهما گشت از جو بار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم او نیم گشت سخمام  
 سرشته لطف ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقه چهار گشته و حرف

کتابخانه  
 جامع  
 مسجد  
 کربلا

است اینکه بر لوح و غیر نوشتن خط

اگر میل نمایند اینک آن من | در این دنیا و دوزخ اینک سر و

شعله خشم همان سوز خوشی بلند گشت که از محراب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاه  
خسرو عدو سوز تقبی تند گردید که اجل از بیم بر خویش نریزید خواست که بگزید غصه  
دو جو و جملگی را از صفی جهان بسزد و از صدمه قهر بنامی نهانه حیات ایشان اویران کند  
حکم گران سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الاذعان بقا و انجا مید که دل و جلیه ازین  
ساخته و زندان فراسو شان اندازند و محمی اندا گاه دلان بجز است ایشان پروازند و  
را بحالت افتاده آورده و بر عتاب و خطاب را سر کشود و نکویش اندرون از حد قیاس  
نمودن لب تضرع کشاد و بر اوست ساحت خویش را بر رسی شاه عرضه و آن شب  
این مقدمات پایان رسید و طومار غلام بدست روز مطوک گردید

تسبیح پندم نهم نوبت ششم چهارم نوبت ششم چهارم نوبت ششم چهارم

بیشتر آرزو کیفیت شراب تیغ خون نشان محبت عالم

سوز و دیگر که مشاطه روزگار گویند شاید جهان را بسفید بصر و گلگون آفتاب آتش  
و او بعبت بمن بنام روز تاج زرد و زری خورشید بر سر نهاد

اچو عالم سر ز این زمین علم را | کرد و تاراج باشد خسیل غم را

نور و س تیغ از حبله نیام برون خرابیدن آغاز کرد و شاید سی بالای لوازلت مجددا  
کرد و تا وک خون میر چون شرکان نرکان گریه میگریست قفس سینه نماند وین میجران از  
پیکان چنان استان ترانه بر نوشتن نوجوانان آن آیین بامید صحتی شاید قهر نقد جان



برکت گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آفتابی آن عمر فرساتان برافراشتند اجل مرگ  
 قیامت نیب سرسینه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که کرا و خاک قنایه  
 هستی گریزان تراز نگاه نسبت بیدر گریه و نیستی بجهت اصطیبا و صید روح سروران  
 در زمین معرکه کشید درین روز از صفت لشکر عشق مبارز شیره صولت و تعفن بجهت بخت  
 که برادر حقیقی عشق بود و در مضمار کارزار از جوان فرمود و صولتش از لاله در ارکان قهرار پوزلان  
 انداخت و پیش چهره دلیران استیو می ساخت تمنا نام جوانی برق جانم تیغ بیدان  
 عدیم المثال در از نیام استقام کشید و پیرایه مقابله و مقاتله او کردید بجهت گفت و  
 خود را در آتش فنا منگن و عیبت خس جو و خویش را بر شعله سوزان تیغ من من کد این  
 خونریز با فرقی آشنا گشته که تا جگر نشکافته و تبسری نرسین که از بدن انقطاع نیافته است  
 در سیاط محاربه من جریقی باید که از دل جهان بدو اول گردد و در معرکه عرب من دلیر  
 که بوی است شکر و تمنا از آتش سوید بچوش آمده گفت

عشق در این عالم است  
 که در هر کس است  
 و در هر کس است  
 و در هر کس است  
 و در هر کس است

بما شقیم و کشته شدن با نگر  
 شمشیر گریز رنگ مرگ است

این گفته با تیغ خون نشان بر او تاخت بجهت نیز لایس تر با و برافراخت و لبش  
 آن تیغ را از کفش بیرون برد و کلوش را بچشم کشید سلسل شکنج در آورده و کشان کشان کجا  
 قلب لشکر کشید و با هر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سیاه روح  
 با هر نادان صاحب فتوح با تدبیر بی تاب از قلب و جانشین بر معرکه بختند و پرتغ  
 بانی رزمهای جیات لیران که سینت بختا بجان عشق فلک شکوه نیز از بل عقاب رنگ  
 بند کشاوند و تا همین تند پیر و از تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پوزلان و او نابدان  
 در هر کس است شکر و تمنا از آتش سوید بچوش آمده گفت

بستی بساط حیات صدف را در توری و پندشعلها بی شمشیر زبانه بر فلک اثر کشید و موج  
 جوانان بدین فلک رسید تا وقتیکه شیر زین خیمکال خوردید همیشه مغرب شافت پلنگ  
 شب بر قلعه کو فلک استقرار یافت تیران همیشه حرب چهره رنگ بخون شکاربان شست حرب  
 رنگین مینویسد و لیران معرکه نبرد و نوک شان در نای مرگ بر رخ هم سیکشودند چون صواعق خورشید  
 از باد و امان شب خاموش گشت و شمع مهر از صحرای ظلمت فرو گشت شعله جلال الطفافت  
 و سره لادری بخوابگاه خویش شافت آن شب را با صد گونه توجع بال و اختلال احوال سیر  
 و چیدین گوهر غنچه غم در چمن دل نسیم آه شگفایندند روح چون تنی نیجان از تاب غم غمیلو بر  
 ناکامی تناده و عقل دیوانه کردار عنان زورق آرام و قرار را بدست صحرای بیانی داده از تراکم  
 انواع غموم گشتی صبر روح خویق دریای اندیشه گشته و از نلاطم امواج هموم سیداب خواب  
 جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یاری چاره جوشدن نداشتند و در فرغ تفکر خمی می گشتند  
 با خرد می یافتند چون دست آرزو از دامن هر چهاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهره شاد  
 نشسته و روح بجز بر نشانی بفلک رسیده و دیده کایم از رمد الهی نور گمیده و در بحالت  
 مغری چاره جویی نگای نمودن و اوقات صبر ندریات فرعون از پنج صواب در است

و خلاصی ازین در طه نامت در وقت

دروست با چو نیست عنان اراد	بگذراشتیم تا گرم او چه می کنند
----------------------------	--------------------------------

درین اشتار و جهاندار سوز صیب تفکر بر آرد و هر پیر سید که از حیل اشرفی بود اندک و پیر خیری از  
 دل بگوش جان نرسید با آن نیم سهل شکاری در قراک که بسته است در آن طائر بال و پر  
 شکسته و کج کرد آن نفس نشسته یکی از خاصان عرض نموده که چنین مسوع گردید آن تیری بر جهاندار  
 چون هر نظرش عشق صاحب افسر رسد زندان فرمودشان میوس است از آفت مرگ که موت معلوم

و محروس روح چون مانتیان بدست عزم گریبان چاک ز نور مثال ستان از تاب آن  
 جرمه لبالب پیوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیده تارهای شکر روان چون پودر  
 و مانند صراحی تا کردن در شک دما و نم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر زول بر او  
 بسخت و آنچنان نالید که از سوز در نیش آتش در دل مستمعان بر افروخت گفت  
 دیگر چنانه زندگی سرشار گشته و ایام حیات نهایت پوششیدی وجود دل اثری بر حیات  
 مستعار مرتب نیست و بی گل خسار غش حاصل بلوغ و چه آنکه سر گیت صبا  
 کم محارب با ستوار نخواهم ساخت و بساط مجاوله در عرصه کارزار نخواهم انداخت شایسته  
 برگشته این معاونت نماید که بر خیم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پادشاه  
 از بیج جو و بلا فرسود و در خاک عناق نظر سایم این گفت و سر پرستی آرامی نهاده خفت

فضارت حقیقه کارزار نوبت به نوبت تیغ مبارزان

شیر پروردگی گل وجود بجهت از موم شمشیر

روز دیگر که از تخریک نسائم اشعه هر جهان افروز ریاض ساحت بفت اقلیم با از نور  
 و ضیا آراشته گردید و فراش کارخانه مشیت مالک الملک قدیر سر پرده زرین طناب  
 آفتاب را بر ساحت جهان کشید شمع

پس لعل آفتاب از کان بر آمد / عشق روز شب را جان بر آمد

مبارزان صفین و نیز از مایان طرفین گاوران باد پارا برانگینند و رسته های تعلقات  
 را بختاکش حمله مردانه گسیختند سهی قاتلان عناق دلوا می طرهای مجعد کجشود و نیز  
 خطی بهی بالا تخیل قامت را بر برون نقد جان مبارزان است نمودند و صمیمیل باستان

تازی چون نغمه محو و لیران غازی را از لباس حیات عوینو و همگان جانستان روزنیا  
 برستیر پرولان کشتود نمال خدنگ بر جو بار جگر مردان قد فرخت و غم کو کوس کاس  
 ثبات سروران امتر نزل ساخت امر روح فلک کو کبه ورین نوز نفاذ انجا مید که سلاج  
 حاضر سازند تا خود آفتاب صفت کیسوره بر قلب لشکر دشمن تلخ و ننگا و فلک قمار از برین  
 کشند تا بر مثال سبل بیماری قواعد حیات سپاه خصم را تنزل سازد عقل خرم و پیشه با  
 سروران چنین نذرت بر خاک نیاز گذاشتند و کوا می تضرع و علم عجز بر فقر داشتند که وجود امثال ما  
 غلامان خاصه بخت آنست که در راه خسرو انجم گرو و بجا ک فغانه ساید و غرض از حیات  
 شاه جهان در خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نکشاید تا از زندگانی رقی هست نمایان  
 نخواهیم داد که جهان در فیر و بخت تحمل رحمت پیکار گرد و وقتی این مطلب از قوت بفعول  
 خواهد آمد که صبر منبستی بساط حیات مارا در نور و در شاه رعایت خاطر سران سینه نو و قدم  
 این امر کشید و بخت بلند مکان پیرای حرب معاندان گردید شعله جانسوز تیغ را از نیام  
 انتقام پروان آورد با دست بی اندازه قصد مجاوله کرد عشق و الا تبار از ایستادگان جا بار  
 استفسار جان بخت نمود و گفتند از اجله ملازمان در گاه روح صاحب فتوح است غم بر ستان  
 که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و در فور شجاعت او از سر حد بیان گذشته  
 بفرمان شهنشاه پنجم چشم علم محاربه بخت میافراخت و چون سبل بیماری بر ساحت مضما  
 محاربه بخت خواست که بنوک شان آتش نشان خرمین عمر غم را محرق نماید لیکن  
 غم از پرواز عقاب خدنگ منع روش اصید نموده نگذاشت که دید کشتایم  
 بعد از آنکه وجود بخت را بجا ک غیشی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح جمله  
 نرسید که عیب ساخت و نمال وجودی ندید که از برین میزند غم روح بعنان بر گشتن سیاه

فرمود و عشق نیز جمله مبارزان لشکر خویش اشاره نمود و یکم و شست حربیه ای خون نشسته بود  
 یک نفس شمع چاهت عالمی فرو شست از بس غبار معصومه که بافت طائر روح ارباب شهادت  
 را پر دازد میسر بود و تقدیر امواج خون جنانان متلاطم گشته که روان دلبران چون غایب  
 شناوری می نمود و راز تو حرب بنوعی اشتداد یافت که جلگه دلبران دست از جهان کشیدند  
 و قسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا وقتیکه  
 و نسون در هر دو رنگ ساحت جهان چون درون ارباب تفاوت سپاه گشت و پیکار  
 بر رخ روبرو روشن نشست با هزار قتال گرم بود کسی در باطن نقد جان تقصیر نمی نمود چون  
 پیر چو گانی روزگار بچوگان غلام گوی زین آفتاب از میدان سپهر بیرون بر دو چرخ  
 مشبه بکز لک شب نقش وجود و راز صفحه روزگار سست و لفظ

عشق  
 کرم و نور  
 تقاضا  
 شعله  
 به جبهه

شبا هنگام کاهوی ختن گرد	بنان مشک خود خود را طین کرد
هزار آمو بر لب با پر از شیر	بدین سبزه شدند آرا نگه

بقیة الیوم همه دل شکسته و مجروح بمسک خویش باز گشتند و خستن گشته طائر و کبک خویش

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شمع پیون کردان  
 و از شوکت انطفای شعله حیات ساحت از با و جمله

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قاید گل حضرت نور را برین گلشن حضور پرور  
 و نال عظمت را از عرصه حقیقه غیر استاصل گردانید از تحریک جمله دلبران کار  
 روضه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار حضرت و حضرت  
 پذیرفت بیان بر خاش جوی دور و پدید آمدند و گردان صف شکن ازین

دینار بیانی  
بهرتون و  
تندون  
کاس  
عقله  
مورن  
چو پست  
کیهان  
و نیز  
باز

بر خاستند ننگان بجه و غا در بحر بشتا در آمدند و پنگان قلعه چا ششم خنگ پیکار شدند  
درین خیز و گیتی ستان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت وافر صورت  
پیکار دلبران میان زند و ماتند بیل بهاری بر دشت حرب گذر کند محنت با سوار  
تمام بر زمین خدنگ قرار گرفت و محاربه دلبران را بجان و دل پذیرفت روح نیز فر  
دا و که رحمت پذیرای حرب با و گرد و بیاد حمله مردانه بسا و حیانتش را در نور و لیکین  
در و اول به اوست نقش سخت رحمت را در شدر حیرت سرگردان گردانید چندانکه رحمت  
کعیسین مراد انداخت اثری از نقش مقصود سویدانگر و بد چون سخت برگشته بود و بقه  
تیغ عالم سوزش خیمت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت بر آتش  
از دقوع این حادثه اوراق شجر امید مبارزان لشکر روح بیاد یاس بر شد و آتش حیرت  
در کانون درون دلبران معسکر انصاحب فتوح شعله ز آفتاب شعله حیرت خوشتر  
کردار بر تیغ آتش افروزان بخاور پیکار زدند و ماتند حجاب نیسان از سهام خون  
ناوک افتشان شدند بدان روین تنان را از کثرت زخم از جوشن ایثار نبود و روس  
بر مثال گوی در صوب جان قوا تم ستور می نمود و گز سفتر شکان و کان تو تیا فرودی کشا  
دیزه افعی مثال مهربای پشت مردان را بر مثال دانه سیم سوراخ نمود و تیر چهار پر چون  
ناوک ترکان و لبر بجز از صد و بیسوران صفدارانم نکردی و تیغ مصری بنیغ از نقش روح  
جوانان سرفی از دفتر ایام نشودی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکند مشکین ظلامت  
خاور را از صدر زین افلاک بر زمین مغرب کشید و لوای سلطان حدیث با وج عیوض  
گم دید شدت آن محاربه چاب و کسی از کشتش و کوشش نمی آسود چون پنگ شمشیر  
قله جبل فلک قدر افرخت و شیر زین خنگال روز در پیشه تحت الارض نشیمن ساخت

پنگان شیر حمله دست از مجاهد که کشیدند و گردان آتش عنان مائل با شترحت که دیدند و  
 افسرده دل تراز عاشقی که از و طاع بار آید و خونین جگر تراز گرفتاری که در وادی حیر  
 قدم فرساید بسیر پر و نه خویش نشست و طالب صحبت جهانین دستور کار و ان گشت  
 و صیقله مشاوره را کشود و شروع و تقریر مقاله تکامله نمود و گفت برگ بار و صفت  
 فرود نخت و رسته تدبیر از یکدیگر بگیر گسخت از تند باد حمله عشق آسمان پایه شجره شوکت  
 انقلاع یافت و ضرب طمانچه صوت آنجا انداز شد و فتح و نصرت درخ از مانتا نخت جانا  
 کار و در بحر غیبتی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا گشتند  
 کسی از سرداران لشکر نماند که تیغ مجاهد از غلاف تواند کشید و تیغ فنا وستی نگذاشت  
 که بدامن شاه مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش را آفتاب <sup>صفت</sup>  
 علی الصباح بر قلب لشکر خصم زخم و بنیاد حیات اعدای تیغ صاعقه بار نهد کم نهم <sup>صفت</sup>  
 خورشید رایت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه چشمه زندگانی را بجاشاک فنا نوی  
 خواهم انپاشت جهان درین دست خورشید پیشه درج جواب ابد نیکو ز سر کشود و این  
 کلمات را عرض نمود که تا و و طه سا نخورد و جو و محنت فرسود در صاحت حیات قد  
 افراخته است این معنی از قوت لفظی نخواهد آمد که سر و قامت خصم را بچشم چشم و چمن بصر که خرابان  
 آغاز نهد و تا کشتی حیات در بحر جهان روانست نخواهد گذاشت که شاه ملاک سپاه  
 عنان و ورق تراز بدست صرصر صبری دهد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان نخل نهم  
 را ازین براندازد و موج نیستی سفینه حیات را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت  
 و سکون امر خسرو سطاع است آنشب درین گفتگو باجمام رسید و طوبی با لیل بدست <sup>صفت</sup>  
 تلاطم بحر حیرت نسبت نهم از صرصر حملات و لیران و دشمن سلین





ازین برکنده محارب اولیری با پد بصنات حزم و شجاعت آراسته با بی پروایی از سر و  
 و جان برخاسته چون وقتون که لوای وزارت عشق میفراشت عرض نمود که مقابله  
 عقل را من شایانم و اینچنین چشمه حیات او را من درازم عشق خصم شاد چون بساز  
 تمام آبنگ جنگ کرده روی بجاده عقل آورد و مانند آبرباری از تاوک جانگسین بر خود  
 باران کردید عقل در آن حالت سپهر شکیباس بر سر کشید و بقوت بازوی فخر زنگی ضربان  
 او را دفع نمود و در آن نوع مهلکه اصلا اضطراب تصور و چون ترکش جنون از تاوک جان  
 ربای خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافروخت بران را و  
 نامی تاخت و پیر زمانی بازار تیغ آتش نشان گرمی داشت لیکن سنج و فیروزه نامی  
 بر ناصیه حال سپیک تکاشت عقل آسمان نعمت را و بسنگی دست او تیغ بران بد  
 از روی کمال جلالت دلیری بر جنون جمله آور گردید لیکن چون سخت برگشته بود دست  
 بدمن شایه طلب نرسید آشنای هفتون پیش سر آمد و در نور و لبتش بسره جنون بنشد  
 گرانش مقید نمود و معاشرت جمعی دیگر از ساحت معسر که اش بود و بصفت لشکر نهد  
 با مرنگ ملک بخش محبوس زندان فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر و کل سپاه  
 عنان نیز قلب لشکر عشق حمله کردند و در آن سپاه عشق نیز با هم با بیان همین غای از با  
 در و در نشووی بهم سید که هنگامه محشر سپا و رفت و عزیزی بر پیوست که ابله و دست سر خود  
 غبار پیکار نبوی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب  
 بقسمی روان شده که جالبش بر ساحت افلاک خیمه فراشت تا وقتیکه را الفرض و گار از  
 سبز خنک آسمان زمین زرد برگرفت و سطح خرابی وجود غیر عالم افروز گونه طالع تیره درین  
 کشتن و تاختن و بستن و مانند اختن بازار گردید و همیشه بندی از سر افشانی نمی آسود

در عقل  
 سپهر  
 کشتن  
 بستن  
 اختن

چون از عکس خون کشتگان آینه افلاک بزرگ پاره حر اگر دید و از خاک گریبان سپرد  
 سینه اش از مرگ پرورگان بطور رسید بقیه سبب روی بهسگر خویش گذار و در جنگ  
 جنگ دست و آغوش زخمهای کاری کرده سویر بشیر ناکامی نسا و بدول شکستگان سینه  
 تنگ بر خاک بی سر انجامی فتاوند روح چون قالبی بجان جسمی بیرون بسرا پاره خویش  
 و از غایت جزع المراء آمد و شد کلم ارکان و دولت بر خود بست چون پای از شب گذشت  
 و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق  
 پوئیمند رسولی بپای سپهری معلی آمده و کاروانی از خیل آن خسرو بیست با نیکو دل او می رسد  
 شده اگر فرمان باشد در آید و طلب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل خصیت داده  
 رسول عشق بلند مکان بر درون خرامید و بعد از او می مظانف دعا حسب الاشارات بجا  
 مقرر آید و لب باو می این کلام کشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که پیران  
 قتال فیما بین اشتعال یافته و بر تویر حرب بر ساحت این بحر که تافته نقش وجود چندین  
 نفس از لشکر طرفین از لوج هستی محو گشته و چندین هزار کس بسره عدم پیوسته اند و همه بوی  
 وجود آن خسرو فلک شکوه و ذات اقدس است در نیت صورت مسالنه با و در حرب سجات  
 صباح که خسرو خاد علم بر کشد و آفتاب عالم تاب بر افق دامن زد کشد میبای ام حرب با  
 که تنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جو با می جدال آن خسرو و اولا تا خواهد گزید  
 اگر کار فرمایان کارگاه قضا بساط وجود و اما از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و مقال  
 و مال بر ایشان سلمت اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در سیاقی حیات آن خسرو  
 رتبه انداختند ولایت و رعیت با متعلق و ایشان انصیب ملک عدست اگر حلقه مفاد رعیت  
 گوش کشد و غایتیست با بعت برهوش آرد و باعث فتنه فساد و گزند شود و شوق سلمت روح بعد

نعمت فرمود که سرفرازترین را جواب نیست و سخن سخن اولی است شعر

چون فرزند براید بلند افتاب | بهر پیکار خسر و نسیبم شباب

رسول زمین بوسیده بر خاکست و روح بر لطف ازلی دل بسته بشیر استرحت است

وزیدن نسیمی از گلستان امید برفس آن مرغ نیم بسمل یعنی

پیغام فرشتا و حسن عالم آرایسوی دل بحاصل

عاشقان دلداد و راطره حال است که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا تدروی

و قیل آئین لوای نوای عشق بازی در گلزار عشق لبک خرامی برافزاند و بگر آرزو

غلامی اندام بخاطر برسانند و پیوسته در گوشه محبت نسیم ناله افغان گل غم در حدیقه طراشگانند

عاشقان را چه غم از سلسله پایا | موج کی مانع آید شد و ریایا

تظلم اندید عاصورت حال دل بحاصل است که چون در اولین پوز تظلم طراش قلبش گرفتار

کشاکش زلف نسیم سامی حسن عالم آرا گشته بود و در وقتیکه بام ناز عشق فلک شکوه خیر

زندانی بامو شان نیز جلقه گرفتاریش فزود چشمه طراش از آن گرفتاری کنگشت و بگریخته

خاطرش غباری تاز نهشت بلکه همان تری صفت بیا و سر قامت و سستی علی

تار افغان بر ساز بیتابی بسته بود و عند لب آسای بنوای جان گز اخو طراش سمعان

افزیزی نمود و از نخیز همین خوردندی داشت که نشانی از زلف تار و دور زند

این جمیعت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از یار و امدارش نمی گذار و خوشید

خدارا که چو از دام زندان آزادی داشت لیکن از دور گرفتاری بول استقامت بیاید

لوح خاطر می نگاشت فرین که شعله آتوز خون خمرین شجاعان عشق را بیستاد و دفتر

در کانون درون روح برافروخت چون مشعل در وان یوسف ماه رخسار خورشید که در  
 غریب تنواری ساخت و یعقوب شب باوین کوکب نیز بجسجوشش لولای تفسیر با آنرا  
 آن ایغای مصر ملاحظت فریب امخاطب گم او بند که چندین روز است تا اول گرفتار زنا  
 فراموشان ست و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خمر با دو جوشانست اگر از مراتب حقیقت  
 نگذریم و از حقیقت محبت نامی بریم آخر ازین او بچه تعبیر نمایم که در راه ما گرفتار گشته  
 از شوخی مژگان خواب بود ما بر گشته و از و یکبار نام نبریم راه یوفانی سپویم نوعی که ازین  
 به نیزنگ فریب در دوش آوردی بند از پایش بر دار و آتش پیغامی از ما بگزار و بگو که اگر  
 تو در واقع زندانی نسکین بندی گران ترا از کوه مراز گرفتاری تو بر دل است و چندین  
 قیسه ازین همس تو مرا حاصل آما میداسنی که در شمع از هر چاره کوتاه است من خرم سدا

او و می بزم عدالت نیست از تعصیل خار صحرا می سلامت گشته و امن گهر ما

اما و کلین بدیشه گل شهنشکی بدان باینه خاطر خبار کرد ورت مرسان که اگر چون گل برگ  
 عمر را بر باویشی باید داد نخواهم گذاشت که خاری بیای دولت سد و اگر به مثال غبار  
 وجود هر یومی شنا بر شود و از صبی نخواهم شد که مرآت ضمیرت رنگ کدورت کشد فریب  
 هستن آریان متوجه زندان گم بر و بعد از طی طریق چون بخواه از زمان رسیدن  
 گفتند که بیایم که در پیان خراش تواند بود و اندام غنا که زبال و پر کشوده  
 در پیچ و تاب از روی او گذار آشنای خوش ایگان مرغی پرواز کرده و نوای پرواز  
 از نظر رسد با ما که چون چشم شب نده دران شنا خواب اجواب داده بود  
 در راه کشیده ای نخواهم و دیگر هیچ مصرع هر پیغامی فراموش نام  
 غیب در راه حرم نماند که در هر که مرا بنامه در پام جانان نیست پیغامی که شخص است

آن باعث وجود تر جانت مرا کافی است و گر آنکه معاینه او پیشه در دیده ام جلوه گاه  
 همیشه در نظرم هویداست بعد بصوری مانع قریب و جانی کی گردد و وصال جانی چه  
 نقص از فراق ظاهری دارد و قریب گفت اگر چه موصلت و جانی اینقصت جرات  
 جسمانی معرست لیکن بپیم صوری نیز در حالت مفارقت بی تسلی بخش دل قبلاست  
 این گفته آنچه از کلمات گوهر آموخس آفتاب چین در روح خاطر مریح داشت بعد کونته را  
 بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنانکه کاسیاب پدران در دور  
 حضور لیاقت خلشکاری از ندر برسان که از آن وقتیکه در کسوت آموخس قدر رحمت  
 قزای بر مثال نامه ولم را خون کردی و از آن شبی که بصورتان توال گردش چشم آموخس  
 نقد قرار از کفر بودی سر شوین ز برکت گرفته قنظر آنم که بتبع جفا و قدمت فشانم  
 و آتش عشقت را در کانون هوید همیشه محقق سیدارم تا در وقت فرصت خرمین شبی را  
 یک آتش آلو و بسوزانم اگر در سر ترس فنا میبود سوای مشایخ مجت تو اختیار  
 نمی کردم و اگر در دل خوبی از شبی بیگذشت روی در بیابان خودتجو عشقت نمی آوردم  
 و فی الواقع سر پای سعادت جاودانی آنست که بقدری نقد چنان در راه نگاری فشانم  
 و در حقیقت پیرایه کمالات و جهانی آنست که دلداد و سر پای عمر را وقایه حیات لبری گویا  
 این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو بر بست و سوزن مرگان بر زخم دیده خوان نشان  
 و بگر خندانکه قریب بگفت شنیده و آمد جوابی نشنیده آمد بخدمت حسن همان اشرف دروا  
 گردید و ایشان بنما تسلیم دل را عرض کرد و آتشب اینگونه میایان

التهاب نوار جنگ و پیکار نوبت هم از گرمی حملات

# و گرفتاری از ج بلند مکان در شبکه کندی عشق جهاندار عالم شاه

لایع نیر کریمه دانی هدایه قوتی الملک صحن تشاکر بریلونه پیشگاه ضیاء ارباب عرفان  
 یتابد و از شعشعه کوب عالم افروز آیه کافی کفایه تنزیح الملک صحن تشاکر بچین نوع  
 ساریت خواطر اصحاب ایقان روشنی بیدیا بد که چون امر تا فوذ خالق الاشباح جبار تفضل  
 اعلام دولت و جهانداری صاحب شکوهی ناقد گرو و لطائف غیبی بدو اعندش کمر بسته  
 بشکاران کارگزاران و قضایا در بر افراشته شاد روان جلالش سعی نمایند تا سائبان قدرش را برون  
 اخلاک برافرازد و بچین هر گاه اراوت و اسباب اوج بانخفاض ابرویه شوکت و شهر بدار  
 خرد و ذوق متعلق شود و اراوت لاریبی سه آستین جسد شکسته کارگذاران پیشگاه قدر و انبیا  
 پشتمه و تشمس جسد فریاد تا زلال عذاب بپوشد از خس و خاشاک مذلت مکر  
 سازند صفت ذق این مقال و تقوی این حال تقدمه عشق فلک نعت و روح  
 فطنت است که هر چند روح بود فوشیم و کثرت خدم و مردان میدان اراوتات حرب  
 و بکار اختصاص داشت و ارقام سعی و جسد بر صفحات کوزگاری انکاشت و در مروز  
 عمارت و پیش از صدقات جمله و لیلان عشق ترزل میافت و غیر فتح و دولت برسان  
 حال عشق فلک شکوه یتافت و سر انجام خود نیز مقتد کند گزند عشق گریه و کارش از  
 تشبیه صده شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این جمال آنکه چون شاه خرمه امکان کند شعاع  
 تا آنکه از طرف میدان آسمان نمودار گردید و گوید خسر و خاور چهار طرفه است از لیم سید  
 بر سر مدار نشین عینا باند و قیاسی عدم در نختند و چو گوید که بضر بر سر عین بختند

<p>تاریخ ... تاریخ ...</p>	<p>تاریخ ... تاریخ ...</p>
--------------------------------	--------------------------------

در صورت قتال راسته گردیدند و صنوف رجال تیغ و شمشیر زنیام کشیدند و همی روی این علم  
 حرب برانرا شستند و گاوه بسیار از آن جودت مرگ بر لوی ایستادگان شستند قلب لشکر بزرگان  
 پدراشته گشت و جنابین هر دو جانب از اطراف آن فاق در گذشت هر صفت کدورت  
 بود و قصد بر چیدن و انمای زندگان جهانیان بال کشید و در هر طرف عقابان منقلب و متغیر  
 را بخون مردان آرا نمود و عکسها چون بتان نظر از چکل قدر بر او افتاد و نیز بارشانی بود  
 گدازل ساعت میدانرا فزون ساخته سید بن قاطعه تا شد تیغ مرگ این دو و شمشیر  
 بر صفت شتران و لیلان خمر قنقش او و نقیر مستی بزبان مرگ سفید و در کتیبه در دیوانه  
 مسرکه و لوح پذیرفته آهنی و زنده از کوی حیات می ساختن و مرگ درین شکل از آن  
 پدید آمدن هر چه گمانی بر عروج آن فنا در دست نظر گوی هستی به از آن ایستادند و پدید  
 در عصر بدو در آن خنجر بزرگان مرگ در استین منتهر خنده و چهار زندگی جوانان ششرون  
 تساوی صنوف کانیار و گلابی مروان می آید از حکم ساهده شباه جشن پدید می آید  
 گذاشت مانند فرق خویش فرقد ساسی دوستی و پدید بر شمال جز مینو و عالم آرای  
 حاتم چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند پلارک این قاطع برقی عالم سوس  
 شرفش خرس بر عای ز سوغی و گوی طبع که چون از بر چینی مظهر کردی بر است خاندان  
 را بر انمختی از نگاهم آید و در آن در هر میز تر است عجزه شو شان خود زنده کنایه چنگ  
 در آورده چون جریغ مقوس پسین می آید از ایام حوادث آیین بر خا بر آید  
 صفت حاکم امرو می پیشان سنانی با ساسی بر برین ما خسته تر از در زان  
 انصاف می یافت چون در گ عاونه جز بر پستی نشست و تاوی که از آن شایسته  
 و زندگی را بر می می بسته تا در کشتن این ضربه بر چشمان بنا و کمای که در مشحون

بچگونگی  
 بچگونگی  
 بچگونگی

و کیشش چون ملت پریر و بیان بخونریزی و فتنه انگیزی مقهور کندش تبوعی گیر که  
 گردن برافرازان را بی معاونت انداختن مقید ساختی و تقسیم رسا که بکنگره عرش  
 اگر بلند انداختی از رشته زلف عسرن مویان بر سهیم تا فتنه با از تاز نگاه سلسله مویان کتیب  
 نیزه اش ماری پیمان بل افعی ز بهر نشان سمندش مصری دزان با دیوزای آتش عشا  
 برق اختاری که در هنگام گرم عنانی نگاه را کب از اولین قدش نگذشتی هامون گذار  
 که در وقت بختار پویش بر حرکت افلاک زانده گشتی

جهان نوردی کامر خوش ابر بر انگیزی | بعالمیت رساند که اندر و محمد است

حاصل یابن آئین خسرو و زلف کلین میدان نور و تاخت و ساحت زرمگاه انتظار و لیا  
 صغین ساخت روح او رنگ نشین نیز از سر جنگ را از فرق خویش برتری داد و  
 در پانوال پوشیدن سلاح جنگ کشاد تیغ آتش نشان بر شمال خورشید خاوری از نیام کشید  
 و کمان سپه نوا از هم آغوشی او پای پیچرخ مقوس سید کند می چون ناله عشاق ساسانه  
 بست و کلاه گوتنه تسلیم بر سر شکست سپهر بچنگ در آور و و باین نوع روی محبوب  
 مقابل عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک لدر ز را بر قوس سپه تو ز پیوست و آتش حاک  
 ہماری بر گلشن وجود روح زانده نشان گشت و او سپهر محل بر سر کشیده و در مقابله تیر بار  
 او گشت چون طبع عشق را از زرمی سهام ملاست افتز و در نیزه پیمان با شرف و در محاسن  
 نمود روح نیز با پیمان روح را بیکت آورده به نیزه بازی مشغول گردید و از آن جیب نیز فتح الباس  
 بنامور سپه عشق با خود گفت که بر بان قاطع بیاید او لویت خویش را بر خصم نمود و مقدر  
 روح را بشد جان نشان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روی  
 روح تیر است و باز وی مردانی در محابوله بر افتاخت و مدتی متعادمی با بار تیغ گرم بود



سو و این پنج یک داسوی نقر و و سر انجام شعله چیست عشق در کانون و کانون  
 حرارت معرکه اشتعال یافت چه مردگی بلند نمود و سر دست روح را چون بخت آن خشم  
 فلک شکوه بر یافت بیک دست منطقه اش را که از منطقه فلک اطلس غم شانش زیاده بود گرفته  
 از خانه زمین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت فرمان این دم اعضا شانس بر سر گردان  
 و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معارضان مویک نصرت نشان را بدیده غمت در هم شکستند  
 خیل روح عیان زیر بر قلب سپاه تاختند و لای مجادله است می و جدا افتند عشق از محرم  
 امر فرمود که منادیان این ندا بسایع جمهور سازان رسانند که مقابله ایشان بجایان  
 کوب اقبال شاه و ورطه و بال افتاده سو دایست بی سو و جز اینکه اصول زندگانی  
 تنگی از بن بر آید بهر تخیل مجادله خواهد بود و چنانچه روح نخل عاطفت بر عاقبت سپاه  
 گشوده و بدانه انعام و احسان طائر قلوب چنگلی را رام کرده ماینز کافه سپاه بی  
 داد و ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و است و است و است و است  
 جنگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید جنگی سر طاعت بر خط انقیاب نهادند  
 سر خط عبودیت و بندگی بایستادگان پاید سر آسمان نظیر او بد عشق فلک شکوه و  
 لشکر و سرور آن عسکر را مناصب از جند و مراتب بلند از رانی فرمود و دست یاروان  
 بیدار احوال کشور و حکام و فر عدالت و ولات صلح فطنت معین ساخت و محبت با هر سر و فر  
 شوکت لای سلطنت علم و دولت در کل ممالک روحانیان برافراخت چند و اوقاف  
 خفته ساعات ملک ملک بخش با نظام این امور گذشت بعد از سر انجام هم حاکمیت و  
 خاطر الی متعلق باحوال روح گشت حسب الصلاح ارکان دولت انحصار و  
 تفرگردید که روح فلک رفعت و عقل از فطنت در قلعه بدین که بجهت است و است

بود سکون نمایند در آن مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود و غرضش با شرف عرش مستورین  
 و فیصلش با محله پادشاهین به خوش سرکوب بروج افلاک و خاک که برش استوار تر از کوه نمک است  
 چون فکر عقلا عمیق گویند آنش با جمل بند مکان فتن طائر و هم اگر عمر پادشاه و از کردی بر هم راه  
 فیصلش نرسید می گفده نورا ز خیر و خا و افشادی اگر بر و چشم تا نظر کردید می **نقطه**

پرو عید با شقان محکم حصاری	چو حصن جبرخ اساسش استواری
ز سنگ انداز او سنگی خوشی	پس از قمری سر کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سرشته حیات شان از تیغ محاربه انفصال نیافته بودند  
 بان قلعه آوردند و تحت هر یک مکانی مقرر کردند تا این قلعه که موسوم بسو پاد بود  
 نزول روح محنت بدگشت و عقل در دیوانخانه و مانع نشست نظر بدیده بانی آن حصن  
 ماور که بدو بر با هم حصار آرام گرفته از اجناد سائبانی بر سر کشیدند روح اگر چه در آن  
 بایر و جایان ناز و ذوق و دلجو و لیکن سر انجام بان قلعه انس تمام حاصل نمیداد و روحی که  
 رفته در نقش محبت وطنش و لوحش محو گشت و علاقه مویش با ساکنان آن قلعه در پیوست  
 و طبعش با مکان موافقت تمام یافت و روح از موافقت با آن سابق بر یافت و بان محو گشت  
 ساخت و در سر تمام آن حصار پر اوست گویا بر گزشت بر دیار روح جایان گزشتند

بوی سحر از آن با ساکنان آن خسته گمان ستانی بود **نقطه**

و چشم را با تافتن گشتند **نقطه**  
 و نظر و آویز دل خیزین جگر بسعی و فواید صاحب **نقطه**  
 در آن کتاب اشراق شوق بزم چشم از نظر و سوزن **نقطه**

و نیز توجه کمربیان تاثیر بر جنات حوال نشان آن نجسته اقلیم یافت آن زمان مطاع نادر بود  
 که فرشتگان پیشگاه اقبال شام و روان دولت و سایرین اهلان ابدوسب یادوستی بر فرزند  
 و اسباب نظر احمیا و ایا و سازند و در باب دل که محبوب نهندان فرشتگان بود با امری و فرکیا  
 قهر مشاوت در میان انداخت و علم صلحت بر او نخت که آیا در باب او چنان عمل آورد او را  
 سطلق العنان سازد و یا مقید بدیاری و سی بر و معروض داشتند که اطلاق دل موجب سحران  
 غبار فتنه و فساد است و آفتاب اندامش چون صدف و حیریه نهایت ظلم و پیدار اولی است که  
 رگاب ظلم انتساب بدیاری و سی بر و چندی ساخت نخست ابقدم اخلاص فرساید و پند  
 آنچه صلاح دولت و رفزون بود و باشد و باره او عمل آوردند فرخوردست قابلیت چه  
 نسبت با و بندول از دنیا برین دل حیل و تمنا هر سه را مقید و رگاب ظلم انتساب بدیاری  
 آوردند و آن نجسته ولایت مکانی بخت نزل ایشان مقرر کردند و محافظان ایشان  
 گماشتند و ایشان را تدبیر داشتند و آن چون مرغوشی و شبکه اضطراب افتاد و بزرگ صبر و پایداری  
 بسا و قنایر داد و ستورش تیره تراز شب مجاوران و پیش آشفته تراز و زیار دوران پیوسته  
 بقانون با تمز و کان جامه تحمل درون بر تن چاک سبک و دم مانند با بر سر و پیکر خاک سبک  
 گاهی بر مثال ابر بهاری از آتش سو و خوناب روان و دیده خون نشان میکشاد و می مانند  
 از کثرت ضعف بر خاک می افتاد و شهابها تا سحر شمع غم و دست خنجر و دیده میسخت و در تمام  
 آتش سو می ریور قانون دل فکرمی فروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنا  
 وجودش از ضعف وی اندام آورده چنانش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون  
 بیاب عارضان چاک میزد و نبوی قوتش ضعف پذیرفته که از زیدن نسبی چون شرا بر او  
 غم عشقش نفسی تنگ و آغوش داشت که از آن اعضایش بر صفت طومار کاغذ بر یکدیگر

عشق و عاشقان  
عشق و عاشقان  
عشق و عاشقان

چوین بود و آینه صفت پیکر منم عشق و لبر در سینه اش بود و چوین که در وقت سهام و شام  
 که تو این بلا نیست من میا ساختی و عجز و طوطی این سخن از اشتهای در بدین غیره اوقات تیره  
 بیگانه زانید و خیال جمال از برای بارشهای فراق را بر بزرگ میریزند پس که گفتن سواری  
 بر من ذوق او گرم گشته بود و بعد از شکست یافتن لشکر روح با بر او خرد بود از دست  
 عشق نگاه میور روی سر از زبان خراب ایشان گرفته خویش با بر و ساینده از غلظت اجواس  
 عجزات از دیدن بدین در آید و با جرات داده و اختیار که ایشان نیز در دیار و روی است  
 داشتند و در ظل عدالت عشق لوانی بخش می افراشته و در استخلاص دل از قید حبس  
 دید و در تمام فکر ایشان بدین عشق گردید که دست تو دل خلیل عاقل است که در غیرت  
 اقران در خدمت عشق ایستادند و در همه آن گرفتار دل از دست داده اند و سینه  
 با کجا و بیات میبوی روی بسوی هر دو آورده اند و بعد از آنکه خدمت حضور مجلس او حاصل کرد  
 حرف نمیدانند که ولی مری است آن در آتش اندر و طاعت است شسته صحبت با پیش نه میدهند  
 که از مرغی بال و پر چه بر آید و طاعت شسته بر با کجا تواند رفت اگر دل کشاید و از دل  
 نمی آید بجهت محاسن کسی نمی شاید بچوئی در شاکش عشق گرفتار است بدست قطع  
 عشق او پندار نمود و در آتش سوزید که از دل او می خورند و در آتش سوزید که در آتش سوزید  
 بدست نفسی باشد در آتش سوزید که در آتش سوزید که در آتش سوزید که در آتش سوزید  
 چوین عشق کافیه است آرزوی درون او بی از صفا که در آتش سوزید که در آتش سوزید  
 که در آتش سوزید که در آتش سوزید که در آتش سوزید که در آتش سوزید که در آتش سوزید  
 عشق آسمان با چوین است که در آتش سوزید که در آتش سوزید که در آتش سوزید  
 بدست با و بر ایشان خطای است در قید محبت و جلا از آفت زوش از او گرفتار از آن

در باب عاقبت بر حیات حال او نه بددا و از خبر از حرم اقبال پاری نیست و پیرش  
 بر پاری و اعیان ای نه علاقه محبت نیست و پاپس رابسته و غیرت عشق آل پیرش هم  
 شاه فلک که بر منو که آن کاری خسته است و بعد از آن که او را در آن آید و پیرش  
 مستند مروت بین بوسیده خبرت و موس چهار فرستاد و خود نیز در آن آمد و چنانچه  
 از قیدین نجات او چست هر یک لایسی فائز شیبند و و منری مناسب تعیین فرود اول  
 فتاد گوشه کاشانه نویسنش از او اختیار کردند و چند روزی با همه کامی بسیر و بهی نرس  
 در دل حمل آورد و شوق بیاد و جویش با خاک کجسان کرد و ز بانس فتاد فائز گشت و سلا  
 درم از سر گذشت و روی بنشینان کرد که از دور و دوری با و از محنت مجوری فریاد  
 به تیره زوری خود کسی گمان ندارد چه چون خود در گون طالبی و جهان می بنویس  
 پادشاهی افتاد و در جنگ اسار گرفتار گشته و بسا و ملک و مان سید و لشکر همین در وقت  
 و خود در حجه جهان در نجه و خصمی چون فراق در برودن مستطاعت اینین عهد ابواب صلوات  
 انداز پذیرفته و فراق مهاجرت انتفاع گرفته نه از دیار خیمبری انداز یارم اثری نه  
 بدامن بشاید بر تقدیر هر چه و نه پای که خود را بگوشه کشتم تمعبیری که در زو و فراق  
 در چشمی که جهان لاری را بر چشم نه مرا که در تنگ زندگانیم وار نه در شیشی که در آن  
 نشانده در آن کار و پیر آید و نه بخشش که ابواب مهال بر خیم کشاید عشق می

بگویند  
 این عاقبت  
 در کتب  
 در کتب  
 در کتب

چرا این جوان چغتای بود که پیر	ازین سو و بسود و گیم	چرا بر خود در شای و بی
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون ابرواری نگیم	در خیال است با چه زوری
چرا بر تن لباس زندگانی	آساز مهاک از آن حال	
تسا و چاره و پیر موس	میکند بان نصیحت	کشودند آن بدای

تسلی فرمودند که در دهر و روزگار چنانکه هر کمالی در زوالی مییاست هر زوالی را نیز کمالی مییابد  
 هر عالم افزون که باعث نشو و نما می آید صنایع و حیوانات و نباتات و انواع حیوانات فریب مییافتند  
 چون نصف النهار رسد و هر دیرینه گریه با نش گریخته کشتان کشتان بسپرد و ال آسود چون آفتاب  
 بکمال بپوندد همان صبح نیز جهت بر عروج و معارج اقبال او کار و آیین مقدمه صحاب  
 عبرت را انتباهی است که شدت و خفا مگین و فرحان نگرند و در عشرت و عشرت و عیب و عیب  
 و غم بی پایان بر خود میسندند و در هر حالت لباس صدا و پوشند و در هر وقت بر عهده تسلیم نشوند

برینج راحت و در آن جهان دل مشغول	که آئین جهان گمانی باشد
----------------------------------	-------------------------

آفتاب اقبال شانه زده حمید خصال با وج اجلال رسیده و منام مرفوق اینج مقبول گردیده  
 ناچار متباین و الی ایستی گم دید چون نیرخت بسپرد و بال متصل گمیده باز بطین کمال خواهد رسید

در نومیدی بسی امید است	پایان شب سینه سفید است
------------------------	------------------------

دلی ایچقتدا اگر غم نبوی شادی نیز نخواهد بود و اگر محنت بود و لذت بود و لذت بود  
 رخ خواستی کشو و قش بد و نترس و قش و شادی بجز از غم تحقیق نپذیرد و صحت بدون غم اقبال  
 نیابد پس چون آنکه بخارستان عینا عبور کنند بیمارستان عینا نشاء با ابواب امید را بر خود بندند  
 خویش از لطف آئین با یوس مسند دل گشت بنوعی از لوح طالع خویش قلم باس خوانند  
 که مراد جبار و نوشته و تقبسی سندی است دوی نیرختی زانده که بالکلید از امید داری یوس  
 گشتم مر اظن غالب است که ساقی در و در آن بحر از لای محنت در قدم حمید است  
 نخواهد چکانید و باغ پیرای روزگار در سدیقه خاطر مگر از لاله داغ گل نخواهد دیدند

این روز سیاه و تیره بختی نابود	مفتاح در امید ناپیدا بود
گفته که سفر کنم گریزم از محنت	بهر بار تقیتم محنت ما با ما بود

چاره گفت قطع طمع از فضل الهی و چون محض انکار و سعاد و در سلک ناپسندی سالکین  
 از خج و عناد دست پیداست که چنانکه شایه زده و نسبت بحسن بن چهره سر رشته تعلیق  
 است حکام و اروان همراه خسار نیز بهت بر ملاقات خسرو و لاتبار می گمارد و صلاح چنان  
 که تنها نعلین چوبی پای طلب کرده سرغ مثل آن بت افتاب غدا نماید ابواب اختلاط چنان

گرم عنان کشتن تناد و سرغ مثل آن شمس خورشید عذار و تو

دل بصوب و یار حقیقت باول خونین و چشم اشکیا

چون محبت باین مقام رسید و سر رشته محاوره با بنجا کشید تنها سمنان گویان قدم طلب  
 راه گذاشته سرغ مثل آن هر عالم افروز نمود و در استخوان و کان آن شمس خورشید سمان  
 است تمام فرمود لوامی تفحص از هر سو بر افراشت و از تمام تجسس بر لوح خاطر هر کس نکاشت  
 مثال بر سر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاط نشست تا آگاه دل و انابدین که نه جواب و نه  
 پشوی بدین نوع لب کشاد که آن او یک نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار و هانیان  
 سعادت نمود و اقلیم وستی را از فرودم منور فرموده حسب الاثر و پدروالا که از طریق غیر  
 متعارف که موسوم به طریقت است متوجه حقیقت شده و شاد و روان ترول در آن خجسته  
 مکان و اکنون در و یار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و ان شست  
 آسماکان مجلس سکون جیا کرده و تقاریر پیدا که از بنجا تا بشهر حقیقت چند تیره راه است  
 سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافر می که قدم طلب در راه گذارد و بچند  
 راه حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین یار بر وار و بدست یاری که از راه پاد  
 چه را حد خویش از آن خجسته ولایت تواند کشاید و حقیقت با جماعت درین راه با عشت

وصول بمقصود و مطلوبیت و اجتناب از هم مجتنبی چه کس در نظریه مرغوب از مخاوت و مخا  
 در منزل آن چه چیز است و از بودی و باری آن کدام یک مملکت خو نیز در عرض  
 ایام مسافرت از ناکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن ایام تالی در کار است یا بدست  
 رفتار نمودن آنگاه دل آن در جواب تمنا بدینگونه ورق از کتاب بیان کشاد و این نوع گفتار  
 گفتگو اطراوت و صفاد او که جواب اینچه استفسار نمودی بحسی خواهم گفت که در سلوک این راه  
 مستقیم باشد و بنا برین بر نشان خاطر می چهره جانرا نخراند تخریر از قلم این اخبار کنگر زان بر صفحه  
 سامعه تو که خیال سپرد در هر جمله این راه در دل بنداری بیجاست از تمام نقوش حالات این  
 بر لوح دل عارفی که که رفتار بر بسته ز نام کشتی اراوه را بدست با و اضطراب نه دست گفت  
 اگر مستقر با الی اسد قدم کرم بجان تو دل آوده که در مرصده هر وی این ایستاده گذاری بدست  
 لطف خصوصیات این سفر را با و اخبار نمود و از خاک توزع بالشنج واری نهایت احسان  
 و اجر آن در درگاه بادی صراط مستقیم فرادان آن سبهای سعادت در انجام سمعنا گویمان  
 بر فاقتمنا بلاقات دل اندوه محمل رسید و بعد از آنکه بساط سکالنه فیما بین بسبوط گردید  
 از نام نامی او استفسار نمود کتاب تفحص حالات را ورق کشود گفت مراد و قیامت  
 سالکان از شهر کلمات بر محال شیری کام است شنیده ام که از شعلات بی پایان محبت شریک  
 بخرمنست سیده و مرغ دولت در پرواز از و در هوای از از فرشته نوای پرواز طائران بستان  
 شنیده باز قیامت را از عشق حسن شوری بخاطر افتاد و بقلب شش شریک در صحرای  
 جستجو نمود قطره از بجز خواهش در نظرف سویدات جا گرفته و دیده ات از نور آفتاب  
 صفای پذیرفته آراوه سلوک ساو طریقت زاری و تمنا می وصول بقام عشقت در مرز و  
 یسکاری دل از بریده طوفان برنگشت قدم بر بجز شک از شش گذشت زان بجز از نو که آری





نشیند هر دم از الما هم	ز دل صد پاره بردوش نگارم
هر شکم آن جگر خون سازد و	از خون دل خنابستت بریا
انحال چون هرگز در دایره حیرت گرفتارم و راه هیچ مامن ندارم	
در همه ویرمغان نیست چون من	خزقهای گم و پاره و وقت حاسه
میخواهم که بیال بخوری بوی شیرستان مقنبت پرواز آرم و ز بجز گرفتاری آن دن بهی ان آرم	
دل که آینه شاهت غباری دارد	از خدای طلبم صحبت و تن
و در آن استند ما بر زخاوت غالی افشاندم و خود را بر او تیر بقارس انم را با	
خرم آن ذر کزین ترل میران	راحت جان طلبم در پی جانان
دل از وحشت این یو و دو ان	رخت بر بندم و تا ملک سلیمان
فوق شرف زبان از نیام کام تخت و مساحت مجلس را بقیه بر کلمات پذیر گوهر نثار است گفت ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است از ازل تا ابد افزون و ظهوری است بچندین مشقت و از مشرف	
دوستی را عشق که کس نماند	اینجا جز اینکه جان بسیار بدارد
در عرض آینه چهر است که هر یک دوست از پشت حد مشرب است دل پروان افکار از ازش	
در عشق از آن سوی فضا خطرت	انگونی که چون عمرم سپردم
و این راه اصل قطع مملوق از ما سواست و از سلیم و ضایع این سفر تهالی است و اینس از خطای	
به زیر من قناعت کن اگر با عشق کبرگی	که هر جا عشق آمد رنگ در جانمی کند
از همه محبتی که بود و بس این کتاب ضرورت و سلوک این طریق به افقت شجب و سخوت غیر عبور	
این راه به پویان یک زبان به شمارست و سخاوت و عرض این طریقی بسیار از جمله منازل	
این مشرفی این راه است و کبری هر حلقه تنی گریه که بر این خوب فلان است و این منزل سخوت	

تیز و بی سالیگان بهرسان عبور از قطره مجاز تیر است صعوبت آئین و مروز در دست شک  
 نیز کار نیست باین فریق ساکنان این راه را غذا ذکر آلا و نعمت است تا که پوشت از شکر شکر کام  
 خود را بشیرین سازد و در سخن از شربت عبور و شکر و تناول دیگر چیزی نیز از و شتاب در طری این طریق غیر  
 است اگر چه بهر دو آن است مخصوصا اکنون اگر تحمل شد اندازین سفر که از هزار کیلومتر است  
 همت بر تحمل محنت و المانی پایان می نگاری تعلیم طلب با کرده از خفاقت با آن در گذرد و

سفر را بقدم سعی در سپهر

نسخه ای در دست است  
 جان با زبان نهد  
 جان خود و پاری  
 تا که...

کین ره رده مردان و سفر افزان است	جان با زبان نهد تا که
----------------------------------	-----------------------

و تفصیل سخن این سفر باعث بر اس قوی کرد و در صحرای خون بسناطه تناسبت با در می خورد  
 و گرنه شعی از جام و صفت این راه جلوت می نشاندم جز آن کتاب شرح این طریق بخوانم  
 لیکن دل قوی دار که دولت سرد و غشرت خود بد و غشش مخلص بعد از طی این راه نصیب تو  
 خواهد گردید و گو کس اقبال قضی هر اتب کمال خواهد رسید

قطع این راه عرجت بقامی بخشد	که بیبال و پیر چیریل پریدن نرسد
-----------------------------	---------------------------------

دل بیاریان و کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست و در بجز نیستی غوطه زدن  
 پیشه دل خونین کفن است بیاریان از سخا بید ه با آن اشک بیدند و غوغای خون تاب  
 دل که دیدند که ما را کجا طاقت آن که شهزاده فخرده فال را تنها گذاریم و سستی وجود و غشش  
 ایام حیات را بسیر آریم و بهر جا که شهزاده روان است ما نیز چون سایه خاک رو به  
 راه سیم و در ظل عاطفت خسرو ملاک سپاهیم تا کی

از تو نتوان دلم بت دیر برید	کو دک نتوان بید از شیر برید
دی تو نتوان بست بزنجیر دلم	وز تو نتوان دلم بشیر برید

دل جواب داد که از قمر لعلش بر ذوق و برین آه رفیق نمی باید و صحبتی با کسی نیشاید مگر آینه  
اینست و بیاد می نماند و درم از رفاقت غم مسرورست و خاطر منم ز هر آینه نماند و در آینه

خو کرد و بفرست دل غم فرسایم | کوتاه بود دست امید از پایم  
چون تنهایم بمنفسم یا کسی است | چون بمنفسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ایام را کشوندند و در مرتب اسباب حلاج قمر و دند و گفتند قطع تعلق از حیات ایستاد  
دارد و از ملازمت شاه سرشته گستن مجالست و گو کب بخت بارانی سعادت ملازمت  
صد گونه و بال چند آنکه مکنز او در مقام حلاج ایستاده یاران تنبیه نگشتند و در مقام خیر و اقبال  
بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر فاقست او و در صدر قمار ایستاد

پرواز تو ابر و از طائر گلزار محبت آن بلبل شوریده گلشن  
مودت پر و بال بی خودی و او ای بصری و پاره حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراسر  
بی توجاهت شرعیت باعث هر فتنه و غوغا زخارون بهمان آه حقیقت اعتبار نمی نسبت  
و اگر گذران را در میانی غرض از بود انسان که نورس بود حقیقت وجود است تحصیل معارف  
تجمع زخارون و سلسله بخلت نوری شناخت با حقیقت نه اشتغال بل بود لعل قطع  
علاقه نفسانی نمودن اگر چه مشکل است لیکن امکان که تیغ مجاهد نفس از غلظت پاره  
کشیده و انسان است او دست از زخارون و زنگار کشیدن هر چند شقیقت نترست اما  
نزد تمسکی که دیده بهدیرت کشود و مانند چند آن است قطع

اسیر عراج غنای قوتی در کار نیست | چون شرمی باید اندک بتمی بر زیند

سوی مقصد نیست ای از فنا نترس  
میتوانیم نیست با چشم زار و شیدا

نظیر این در عاصرت حال دل بی پرواست و عروج او بی پروا بل طلب بر شرفات حقیقت  
شاید این ماجرا تبیین این مقال و ترمیم مساتی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در  
جان و دل انداخت دل برگ آه میا ساخت و بنا بر ابرام بود و هوس و فنا و چار و در فنا  
خود اختصاص بخشید و آسن از صحبت جلد در چید و مرکب رفتار اگر م عنان نمود و در طی  
طریق مسارعت فرمود و بعد از روزی دوسه که سالک راه بود و می از رفتاری آن سو او  
شهری منظور گشت و کار از تر از بیاض عذار من بر آن لاله خسار و مقامی آنرا شده تر از حسن  
خوشید عذار بر بسا تبیین خست تر من محتوی و بر عیادت عالیله منظومی پرسید که این شهر را  
نام است و چس درین دیار را تو می نامی گفتند این دیار میار است و در آنجا این قصه  
گفته بر دوازده است که موج بحر عشقش سفارن در لاله از غریق در شمس و شست همانا شده و عذار  
شور در بنیامی ریش انداخته شلنج کند زلفش دست در بر و نشان در پریشانیست  
کمان ابر و پیش اعضای سفر از آن و اشکسته غنچه لب ز کتاف پیش را پندین بلبل دل  
نغمه سحر است و گل عافیش بر مثال گل خورشید با نیا چشم

چرخ آن تنگ تنگ شکرستان  
شربت تلخ می پرستان  
رسیده موج عینر تا کسره گاه  
گذشته بی حس از خرمن ماه

و بایمه خوبی ظاهر بخش غنای راسته است گلزار احوال را در تنه حوی و در شست کوبی برای  
با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آید و در راه کار به سینه پارچه است بخرابی و بی  
میتراید هرگز نشیند ایم که در پیش نازش بیخیزد و در کس نشان نهاد که تنگ  
تو فلش سینه مستندی را فرزند هوا و هوس گفتند مجرا آمد که نوار حسن بود اگر و در

آن شیرین شمال سید و این ماه محو از میان برخاست و لطف ازلی شاهد هر دو را پدید آورد  
 و لرا از استماع این خبر شوری در بر افتاد و روی کلاه گاه حسن نهاد کار گذاران و شکا نام  
 بر آن قدم و دل خبر دادند و بواب مصلحت کشا و حسن مجازی لوازم انوار مرعی دست  
 و دقیقه از وقایع همان مجازی فرو نگذاشتند که مشاهده حسن بنو و نگاری و دیگر آنکه  
 بار چرخ بر بزمی صد هزار گلزار مرتب حسش بلند و حرکات و سکناتش در لیسند جمال  
 نظامش را با حسن خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لعل بر ساحت قلبش تنافت و در می آید  
 یار خویش میدیدند و بومی که از گل رویش استشمام میکرد و شام از رویش نرسید بنا برین  
 که دامن از بزم اخلاط بر چید و در مجلس صحبتی او نشیند هوا و بوس نفسیانه و فسون کندند  
 آتش و سوسه و در خرمن دلش زند که این شمشیر غور شد غدار اطراوت گل خسار و عشق  
 و بصد مرحله در مرتب صباحت انور در پیش پاینده وصالش در نهایت آسانیت و اتصالش  
 باعث سرور و شادمانی چرا تحمل رحمت آه باید و در بیان و صحر گشته باید و تنایین  
 گفتار بر شفقت و رومی دل کرده گفتار گشته ذوق فراموش نمودی و صحبت او اصفیا  
 نظر خود را از قید فاقه بر او بوس نامدی درین استغفار بر حسب ایشان نفسانندی اکنون  
 نظر ایشان که مجاز انداخته و خویش اگر رفتار سن مجازی ساخته دامن ازین امگا برین میگرد  
 نشین حسن مجازی نیز از و ناز و کرشمه در آمد و شعله غنچ و ولال در خرمن قهر دل و ده لیکن  
 دل را به حال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و فسون بر او بوس  
 نیندازد و کرشمه حسن مجازی فریفته کرد و بدست دل گرفته بدون خشم مجازی نیز  
 بیرون دید که در لعل را از قران کاشا و ورشته نگاه را بدست غمزه داد و بخیر گیسو بدستیار  
 عشق پنهانند و بیخ کرشمه را از قیام بر کشید و بعد از آن مبارزان نامی دل را گرفتار ساخت

بهوس نیز تیغ بی جبری از غلاف آفتاب چون انجیل ملاحظه کرد و روی بسوی تننا آورد و چون  
 صرار بر فلک منتهج حضرت از جدائی این بت اولی حضرت بیاد آید بیچاره سازد نقش وجود  
 را از لوح پستی محو گرداند چون حسن از ضامی ال خیر یافت تهییه اسباب مجلس عشق شناسان  
 بدام نریمی آراست چون در خدمت و محفل تزیین با چون چمن حیات عشق پرست سابقان  
 بلاغیای صفار بر شوگر می خلیس آورند و آریاب غنا سر زلف شاد بر ساسه راتر از ریزه گردند  
 نیل پیاله در ساحت گلزار بر زمزم بر آید و شعله آوار معنی آتش در خمین المزد و چشدر در آید  
 بدینگونه مصروف ساختند و بواسطه عشق و نشاط برافراشتند محضر

گل افشانی همی کرده اند چون باد | همی داند در ذریعش را واد

شن مجازی شیوای ناز و فریب دل شانه زده را در دوام محبت خویش مقید نمود و بشری حکایت  
 بلا ویزول اشیفته شهوت بهوس فرمود و نزدیک شده نقش عشق حقیقی از لوح پستی  
 بهمانی اساس علاقه اش انهدم نماید در نوبت از پر تو شمع غیب نوری بر ساحت  
 تافت و درین بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول بهمت والائمت بسر وقت اول سودا

خلاص ساختن کشتی خاطرش از مغر قاب پیشانی و روا

این معنی مسلم الثبوت بر کس است که طبع انسان بر زخارف نازل و از غیب است بشری  
 معارف مختلف طبیعت انسان بر جو و بهوس مفلور است و نفس بهی بنیاید قوی غیر  
 آنکه انفس توفیق توسن نفس به کار اعمان کشد و حصول بیارضا جوی و خدا شناسی در  
 اشکال است و آنکه جاود توفیقی و نماید از سر و آدن پستی گذشتن امر است همچون نوحی و ملال محضر

اما کار راه بس منزل مقصود برسد اگر نه لطف تو شود و در دو جهان باوی  
 بدین سبب دل نیز باندک ایامی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع و برنج و شیرین  
 را پیا و فنا برد و اگر نه هست بلند پایغیر بود رسیدی صبر در سوانی دامن بر شمع وجود دل کشید  
 تفصیل این حال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در یارید و طیان مشتید بود بیرون منزل  
 با خطرات بخاطر هیچک خطور نمی نمود و دل نیز در گذار غایت پوز میگرد و همیشه ورق از کتاب  
 باز میکرد و هست نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز ارقام احتلاط بر  
 حالش بیگاشت و سر رشته الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک لوح از بزم نشینی او نلی آسود  
 بعد از آنکه بساط لشکر روح بقدر با جمله عشق در نور دیده و فتح نصرت نصیب عشق بلند مکان  
 گردید و هست لوای فرار بر افراخت و خویش را بشهری از شهرهای دیار و شوی انداخت و همه جا  
 از حال دل می پرسید و در مرتب جستجو میگردید تا آنکه از بخت و بصوب دیار حقیقت معلوم  
 گشت از فرقت و پیران خوننا بوان از سرش گذشت قدم طلب راه گذاشته علم می آید  
 بشهر مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی وقف گردید با شو گفت اگر ببلای خود  
 را با و نمایم و در آن کتاب نصیحت کشایم فایده خواهد داشت هست بر آزار و شن باید گشت  
 این غم را با خود تصدیق و چون مانده لباس شبنم و در پوشید روی لعل خوب منزل حسن مجازی  
 نهاد ولی در آن شب قلاح راج رمانی از دست حسن کشین و از کیفیت با و نشاء صحبت <sup>بقتل</sup>  
 گردید حسن را در آغوش گرفته و بجواب بی بر رالی و غرور رفته شکان آن منزل گان گان  
 مست افتاده و هوا و موس و منای نیز در گوشه سر بر بستر نهاده بود و ندیدت مستیاری کنند  
 مسلسل شنگی با تصحیرین مد چون خست آتشی دل فرموده هر طرف گشته و در راه پید نمود و در  
 دیوس اینترست <sup>بقتل</sup> بدینک از تننا اثری بودید انگر دید اول نشاء که کشید با و موس را انگر



خواب بخواب برگ فرشته و آنگاه دل را در حالت میوهی بدوش گرفت رخ بیرون نهاد و قلیکه  
از خانه قدم بیرون گذاشت تنارا وید آشفته و پریشان اطوار و از گرفتاری دل اشکری تر از آب  
نوبت از دیدن رحمت عیالانه فکشد و پر وانه صفت برگردش گردید بهمت بفاقت آید  
برگرفته و غلام لیل از شهر بیرون تاختند و شستی قنار را در بحر بر انداختند و تا قلیکه خواب شب  
بهمان پرواز کرده شا بسازد و زبال و پر کشود و گم نیاسوند و بهرست تمام سالک به حقیقت برون  
چون بدیدم صافی موسی روز از چوب افق نمودار گشت و طوبی با لیل را در نوشت بهر چشمه رسید  
مصفا و عینی دیدند چون چشمه مشرقی بنور و فیض بر لب آن آرام گرفتند و کوه آرامش  
پذیرفتند نسیم بهر گاهی در آن زمستی شبانیدار ساخت و علم افافت از حالت باذات است  
و یاران شایسته نشان ندید و از زمره حریفان شب صمیمی نشیند انگشت تعجب بهندان گنج بدو آید  
که این چه طاست حسن بهاروی کجاست تسامح آمدن بهت بیان نمود و دست نبردار  
نگوشن بهیاس فرمود و در شجاعت کلمات نصیحت آینه ز مستی غورش موش آورد و روح  
سامعش را بدر افلاک پذیر مشحون کرد که خرو بر و از قدر تو بر تر از آشیان افلاک است  
ترا چه کار به خرابانی ناپاک است شکوه حسن مجازی بسیار است که پر کار کرده اند و نگارند  
او طلسمی است که فرام آورده

زین صفت  
صفت سالک  
تعالی که در بیان  
بیکرین صفت  
نوع است و در بیان  
تجربیت و جود و انعام  
باشد که در

اعوش است ششمن تو شست با و | کانی و مقیم خطه خاک شوی  
مناسب از طرفی بسا و نصیحت گشوده مواظب ذوق را بخاطرش آوردن سالک طریقی  
پیشانی گردید انگشت است بدان عذر خواهی گزید و گفت مدینه و سون و سون  
برین کار و دست مخر و خاشاک فسانه و سر پ ایشان چشمه مصفا نصیحت بهر آشیان  
بعاونت کلر از لذات فانی نماند و بسیار از عذر او استغفار است و مر نیز دانسته که در

بجز از نرنگ است بزمی نخواهد رسید و این مقدمه سر انجام به شمالی خواهد کشید حال غنای  
خود را بدست بهمت و اوم و چون سایه بر عقش قتا و م بعد از اتمام این مثال آن بهمت  
تفاوت در طلب در راه گذاشتند و طبع و ادوی حقیقت را بر داشتند

اشجلا یا فتنه است خاطر دل سرگشته از صیقل صاحب بهجت  
و اوسن چیدن از علائق فانی و اغراض آئین طبع زایل  
سلوک جلا و اوان و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه در این بهمت و قنار و زمی چند مرحله پامی و سنازل گذار بودند و آسمان صفت از  
رقار می سوخته و صحرای آیدند چون ساحت کرم ارباب بهمت و وسیع و بیداری باشد  
میدان بهمت مردان خدا فیض ریگ فضای آن آبله پامی اربابیت زلاله آید این بهجت  
جگر عاشقان بسوزد و گداز خار میخدا نش چون جذب بهجت اسن گهر جاوداش در قطع  
تعلق آن تیرار همیشه بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و سرگشته اش حیدر  
گویند خرابیات و شکوک و طلب مفضای آن بیدار و زود و سالک آن دست بگردان  
از وقتیکه سرخ خورشید که قنار صحرای فلک بزمی تا چیکه از کثرت حرکت بول شده در زمین  
نوشته می آید از حرکت نمی سووند و مخطه از قناری غنودند و بکن اش می از طلب می با  
و بنهرل بوقانی می شتافتند و لرا حوصله تنگی کرد و جوش آبله باز و آورد قوت قنار غنود  
و اوسن بخشاندر وی بهمت کرده از نزل مقصود نشان نمی با بهجت سرگردان درین  
پدید می شتایم اولی آنست که به یار دوستی معاودت نماید و پیش ازین وجود بهجت فرمود  
و برین بیان چون از نرنگ سایه بهمت لفظا گویند نرنگ نرنگی بخش ال غیش گوید این نرنگ نرنگ سایه

پس از فصل خزان خرم بهار است	بهار را هرگز نوبت بزرگ خار است
<p>تا سالک محفل سخن نماید و در وقت محنت خرم طلب نفرماید کجا بستر استبان محصال خواهد رسید  و کی محرم خرم اتصال خواهد کرد و دید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میباشست و از تمام محنت  بر لوع دلش می نکاشت و شب و روز را در می سپردند و کی بی مقصد نمی بودند تنها می  مرد نقش ماچی و شنیدلان که برق صفت ایشان بیان گذشته بودند چنانچه در پیش رایش میباشست  و در دریا خون تاب دل از او خاطر آن که در آن صحنه گشته بودند از تمام نصیحت بر  خاطرش می نکاشت که درین راه شرک خور و خواب غمائی بود و در این غمائی ای را</p>	
پس وز بدو حال تبه بیباش روشنگر را دست سیه بیباش	تا آنوقتیکه دل چو سر میباش جو یای صفائی بگورت در یاز
<p>حاصل بعد از آنکه بر فاقه دست و محبتی تنها یک از بعین در آن بیدار گشته تر از محبت  عاشقان بگیرد و بدین بقعه رسیده کاملی دیدم تراض سالکی سر پایش چون نفس کجا  شده از اجسام و اعراض پری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین سزا صبح  بشام رسانیده از خلعت تن عروق اعضایش هویدا و آسار سینش پیدا پیشانی او  از کثرت عجاوات چون ناصیه زهره فروزان درویش از بسیاری طاعت چون همه طریقه  تابان بهواسی وانه بسجاش مرغان ملک در حالی آن بقعه گرم بال و پرشانی روز غیرت  هر سجاده اش هر سرد گرم خوسه خجالت چکانی شعیر</p>	
اول بهادرت شده سلطان بنام	ساخته از ترک و دو عالم کلاه
<p>ریاضت چون دلما بنظر آورده سوال کرد که ای سرگشته با وی نیاز وای دل داو  بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سرین طالب حبیبی نظمه</p>	

چو بچولی ازین منزل بریدن ازین آمد شدن مقصود و بو	چو بچولای ازین منزل کشیدن درین محرابیکه معبود و کفایت
---	--

بنمای کدام گرانمایه متاع سفر این دیار اختیار کرده بود بولوی چه جنس بومی بود نصیب آورده  
دل گفت من بصدی نیز خورد و عتیاد کم کرده را بمقول مضطرب پی بقال نبرد و لشکر گزاری  
و تیغ شکار افکن خویش سرورین صحراننا و دام و تا غده کشنده خوش خوش هم درین دی و ده عشق

کیم من در اغداری از زمانه شکسته خاطر می محنت بی نصیبی	بهر داعی خدنگی را نشان ولی رسیدن دارم شنیده تا	ز محرومی بشهر خود غریبه که جامم حرم بیانش خورده
--	---	--

چو طفل طبع و اینده رنگ  
ز شوخی میرند بر شیشه اشک

سخن صریح آتش عشق حسن جهان بقره زلزله کانون دلم سر بر زده خیال وصال آن کوکب جهان  
باعث آوارگی شده تنمای دیدارش نیت سفر راه شهر حقیقت بر بسته ام بگشتی بر چنگ چاک  
فشنه عرض حال حسن عالم آراست و از خم خدنگ انشانها بر سینده چشم پیداست سحر

ز رنگ حال دل پرس از زبان من چه سپهر  
رقم کرده دل احوال هر دو نم جمله بر سیما

پرسید که حسن را چه چیز از دیگران امتیاز است از چه صفت او دل نشین با غصه و مسأرت  
گفت چشمش بناوک فتنه عالمگیر است و بر اویش چون مهر نو و پذیر لبش شیرین تر از جان و اگر  
نامی در میان نفس بر پشان تر از نخت و اثر و ن است و قدرش چمن عونت نامور و موز  
قبسش ز مکر نیست و حکمش جلالت انگیز گل برایش گلگونه چهره جمال است و لم از کیسوی مغزش  
حال سببش که روشن نورانی تر از سواد و پیده جوست اما ملک خویش همه معجزه ساختند آن  
گفت چندین سال از عمر من گذشته و قمر نهار بر من گشته ازین حسن که تو نشان میدی و از پیا  
و غنچه سرت بر دل می نمی در و با حقیقت نشان ندیده ام و از سافران آن خسته و تپان

لی دلبری سحر خط و خال در عین حسن و جمال و مجبلی متره از چشم و ابرو و نهایت کمالی در ولایت  
 حقیقت والی است و بجز او عالم افزوری و گیردین و یار نیست اگر آن کس را خواهی ولایت مجاز  
 نظر بر بیت مجازی انداز و اگر این سامی طلبی برگ سفره حقیقت بسیار دل بیتاب آغاز ناله و غمظرا  
 لر که مراد به حقیقت نشان داند و آنگاه ولایت با این فرستاده من حسن را در لشکر عشق بود  
 و همی در لاریش کشیده تو سگونی از چشم متره است چشم او را با این روز پناه نشاند و میگویی که  
 ابرو بر است تیغ ابرویش خونم را بر خاک کشانده و عای قیامت گفتند که نقش مرگ افتاد  
 این وام ساخته و غرض تو اینکه بی کیسوت نشسته گیسوش مرا در خمیر عشق انداخته نصبت گفتن  
 ولایت با شیبوه ایست که در هر زمانی زبونی پرده اندر میکشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه  
 بنماید گاهی بر توی از انوار حسن خود بخورشید و به و ببلوغ فرصد و غ حسرت ببول اندومی گل  
 سوری را بوی از عطرها گلشن جمال بخشد و عند لیبلی نوارا گشته و شیدا کند گاهی شهراری از شتاب  
 حشمت بر دل شمع شعله و شو و پروانه را و دود سودا بر سر و دومی لیلی را از جمال خویش سر آید  
 فرماید و مجنون را بیابان گرد نماید و ملتشی شیرین از جلالت خانه حشمت و شیرین کام گرداند  
 و افزون از لاله بیستون در غ سودا و گلشن جان فرماید ماند

سر از جیب که کفشان بر آورد	ز لیلین را و ما را از جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز عشق و جان عالم بسته پرده
اگر هوارا از خویش جدا می فرمودی و از هوس قطع نظری نمودی چشم و ابروئی نگرستی	
داز بجز زلف در رخ دیگر است رباعی	
با عشق هوس را نخواهد بودن	در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ بوا مرغ سر اگر بپسرد	پیش از سر دیوار نخواهد بودن

حاصل اگر خواهی که بدیاری حقیقت سی مرتی درین شایه باشی و درانه تعبیر در مرتی اول  
عیاشی و یاد و یاد و یوس کن خود را بفکر رفیقان منگن

شعر پشت بازن برهوس نگه هوای عشق کن | ثابت خود نشکند گانه سسکان سوس

و شیطانی ترا بجهت این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نگذری و طریقی مطایعت و  
ثابت پسری دل گفت به تیغ همت سره یاد و یوس افکنده ایم و دل از جملگی احباب کشیده  
رومی بحضرت تو آورده ام و خاک آستانت بسجد گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان چرخ

گر و آنم و شیوه و تجویز فرمان بر می نید انم ریاضت اظهار شود که در حوالی صیغه من مخاطره

بسیارست سخاوت مشیما از آن جمله پنجاه است <sup>له</sup> درین نزدیکی و در اینجا خوب است میسوس بطرح

سوز و شمشاد کشیده ام تا او را مقهور ساخته و آواز مقاومت با من سپر انداخته نویسی کنی که آن غمناک

خفاقت از راه پیرو و در عجز بدلت فکند و گیر درین حوالی یوست مسی شهورت در اضلال بنی

مادامت نوبت من خج نه خورده ام تا او را مغلوب کنی و کسی تمانی که بر تو مستولی گردد و بسیار است

را در نوره و در گرد فلان مایه ای و یوست با و دره فسون و فلان زیست با صد گونه قریب شتر

او را ریای نام ست و وزیر هر سنگی بجهت اضلال مردان راه او را صد و ام با خود باشی که بناگاه

در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در نرومی و بجز اینها جمعی دیگر نیستند که در

تا فتح دست سالکان نومی بچینند و مردان از دستبر ایشان بچون هر چند جمل مشهور و

آن جل پرسید که از گوشه نشینان این برید با که ام یک باب اختلاط کشایم و با کسیر بخوا

و موافقت نمایم ریاضت با سخ و او که اولار و زیاده در حدت علم بشب که در تها اوقات

خود را در ملازمت عبادت مصروف از ریاضت و صلاح ساعتی در وی اختیار نمائی خود  
و قناعت پیوسته و قناعت کتاب صحبت میکشانی از خدمت تقوی پر پیزگاری نمانی و بر باش

بعضی نوشته

و باز در انظار پرستیده و آینه الیهام و محبت می باشی لبت سنا گوید آن که مجاهد پرست و در  
 ریاضت نشست بکفرن و ز با استفادۀ انوار سعادت از خدمت علم نمودی مشهور و ملازم  
 عبادت بودی عبادت بعضی از شهباء صحبت قیامش که دی برخی از زیبایی خود با وجود سحر  
 با این آوردی و ز با بفرموده عالم گاهی بدم فروغ نمودی و می هم بز می با اصول غنی و گاه  
 بساط اختلاف می گسترده و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطوق سخن  
 بود و برخی از اوقات صبر و الفت نجومی نمود و عفت تقوی قناعت و انزوا و  
 و در ع و پر زنگاری بنوعی دل بسته توانست او گشته بودند که یک لمره از افقش جدا و اختیار  
 باره با طمع و شہوت تیغ تیز و پیر فیضان فسون نیز کرد و دوروی قطع سر رشته او از ریاضت  
 اما بی روی مصاحبان عالی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از نگاروی آن سز کرده و  
 پروا من استغنائش نشست پدید تا کند شعبده را شکیب و آوه سرور پی دل آنها و اما بعد از  
 و عثمان سونس ضرری با و نرسید و گرفتار و ام مگر او مگر و بد شخص کلام آنکه در کفرین بعضی  
 خوش احوال خود را بتوقع انکساب معارف موقع فرمود نشان حال خویش ابطلغری اجتناب  
 از رخاوت و شوخ نمود که در مراتب ریاضت و مجاہدۀ نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعدا  
 رسیده اشکالی نفس ملکه نمود و قوت زبیری را مقهور نسرد

بدست همت اندر کاخ آن کو ساخت ایوان که کم خوابی و کم خواری و کم گوشت آرگشت

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفادۀ انوار حسن خلقی بهم رسانید  
 و بیایردی سمنده میت از بودی تعلقات جسمانی گذشت بمراسی صفای طوبیت در حریم تقصیف  
 باطنش سنجاب اغراض نفسانی از پیش نظرش برخواست قباب لذات جسمانی را درین  
 برداشت ریاضت و انست که در مراتب انزوا تمام است از چاشنی سلوک شبرین کام نمود

رضت انصرت و اول نیز قدم طی طریق و

رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و سخت و طریقی است

و شبست بسیر منزل اخلاص و منهدت از ان مکان بصوب عین خاص

چون دل از ریاضت خست انصرت یافت فطین طلب با کرده بصوب با حقیقت شت  
 بعد از آنکه خیدر وزیر یک بوادی را بقدم مستجو می فرموده و قیامی و صحرای ایامی طلب بود  
 رباطی متطور او گشت جدایش از ارکان این کهنه رباط و گذشته و دیوارش بکنگره عرش  
 پیوسته بر آطر افش سرهای سردران فتاوه و بر اکنافش نام آوران بخت هستی بسته است  
 نذرت نماند چون تیرگی رباط رسید و شخص مهیب متطور او گردید هر یک خویش اسلح  
 آراسته و خونریزی زندگان برخاسته چون لرزیدند تنهائی از انسیام کشیدند دل از تمام ایشان  
 پرسید و طالب دانستن سبب محاربه ایشان گردید گفتند ما را عجب و سخت گویند و مبارزان  
 مروان از بیم صولت ما را در این باطرا بنویسند ما را پیشه خونریزی ساکان این راهت کنند  
 گزند از شرف حضور جو و ما که تا و دل تیغ ابدار تو اضیع از غلطان آشت با ناک حرکتش وجود  
 هر دو را از لوح هستی برداخت آرا نجا گذشته بگیرد که رسید و او نیز بضرب دست بر او نشانی  
 سابق لاحق گردید و بعد از ان بسیر منزل شک شبست کرد و قاطع طریق بودند و مسافران  
 آن راه را از ایام سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذرا فکند و بزور بازوی  
 نسال وجود هر دو را ازین بر کنند و از انجا گذشته بعد از چند گاه بکوی سپید که فلک عینانی  
 قلعه اش بر مثال منقش منگی بود و در نور جوانی که در افشش می نمودن خویش سر سپردیم  
 تکافته و پنجه پیکش دست شیر فلک اتا فته

نسخه

نسخه



کشیده بر سر چرخ برین تیغ  
بنده عم حریج اطلس پوشش و طلا

بنازه پیش پایی او حسین بیخ  
کمر در بسته و پوشیده چنار

در بر شگفتی از بخون خرمادی نشانه و در هر نفس از شعله محبت با ناله اش و ان غول  
 چشمه اش چشم خونبار ارباب خرمادی اول بهر دامن آن کوه برآمده بهر سگشت و آرزو و شوق  
 گاهی علم رفتار برافراخته می می شست نگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جوئی  
 بدین پیوسته سلام و ادب سوال کشاد که این کوه را چه نام است و چهار ایچ چیست در  
 مکان آرام پیر گفت این چیل اگوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا و اندر اخلاص  
 ست و همین جهت آرام درین مقام است که هر روان طریق حقیقت را چون طلا در بوت  
 گدازم و ز روجو دشان را از غل و غشش شبیه و ریب خالص سازم برسد که تا دیار حقیقت  
 چند منزل است و در آن خسته مقام حسن عالم افزور با که هم محفل است اخلاص گفت این حقیقت  
 هر جمله نیست که اگر با حسن قدرت هم خانیست آنانکه قدم طلب اند روی نیاز بر راه حقیقت  
 زنده باندک قوی بر سر آن ولایت مقام نمایند و همی که از راه ضیاء و زنده تا ابد نشانی از  
 مکان نیابند اگر همه عمر بیابان نمایند ترا با مقام حقیقت چه کار است آنچه جز سینه است  
 افکار دل و دفتر قصه آنمیرا باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خار صحرای  
 محنت و انهم گرفته و دکم باور و عشق هم آشوشی پذیرفته آرزوی سیر بر حقیقتم آرزو جهان  
 بر آورد و سیلاب شوق خانه وجودم از خاک که ده ملک مال است باز بازم از لباس تنگ  
 نام عریان شده و سالها در صومعه باضت بسر برده ام و روز با قطع نوادی سلوک کرده

و هنوز در صحرا می طلب گردانم و راه که مقصود نییادم شعر

در دنیا یافتن سبوت ندانم ز کجا | سیلاب از اینچنین راه نواکیش آیند

کارم از زلف کرده گیر تو چیده است  
سر این بسته ندانم ز کجا بکشایند

اخلاص با رخ داد که نواز جمال حسن بر هر کس  
پروا فلک نشود و هر طبع نتواند که بشهرت حقیقت رسد

اینچنانم بهر سنگ سینه ز فرود شدند  
این پایه و افش نه بهر کوز فرود شدند

این کوه را همین جهت کحل گویند که مروان  
اه کاسات غم درین جا کشند و تقاسم استون بود

الم اینجا کشند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت  
سر باسی است این راه زومی کار کسی مال

چیز سازم و درین شهر با مقام غم نقش  
بازم اخلاص و لائش نمود که در مقام مدنی رسد

انداز و اسباب این راه را آماده ساز و در کتاب معارف  
گوش و جزو محنت و غم غیوش

دل جمعاً و طمانه گویان در مقام رضائت  
با اخلاص سر زشته صحبت پیوست و بدایت

آن صاف اعتقاد نیکو نهادم و روز بدرجات کمال  
صعودی نمود و ساعت بسا بدایت

هست برقع از رخ علوم می کشود و در وجود محنت  
فرو رود و در آتش محبت میگذرانند

را از غل و غش شکوک و شبهات مصفا میساخت  
تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام حیار کردید

مراتب اخلاص رسید و آنست که از آن مقام وقت  
سفر است آن منزل محل گذر قدم این

کوه بواوی گذاشت و برگ رفقار او حقیقت بر آراست

### وصف این صاحب جوید از مرور مغایرتی بین سناح و ریاضی

بر مناطح مجرب نشان حق بین منقش و پوشیده  
تجواید و که ترک لذات فانی نمودن و بی اعتنائی

ایس لذات جسمانی بود و جزو تجرد و نشیدن  
بجائز ترک دنیا پوشیدن سائیت که کس

مقدور نیست مرتبه ایست که هر فردی را وصول  
آن میسر نماند که راه شهر حقیقت برده اند معهود جهان

در نظر ایشان همیشه خراب گسایند از خندان  
تجره جزو خورد و با کوه مانی جهان در ایشان نیست

بی آب جمعی که لباس عریانی از جا بردن خایه تقاضا پویشید با آن اطللس و اکسون از ایشان قهر سراسر  
 نیست و قومی که در ویرانه غارت بسیر برده اند منازارن بهشت آسار و نظر ایشان اساس تکسیر  
 از شهید ووشی شیرین گامست شربت پویشای و تیارا در مذاق او طعم نه بهرست و گنگر در صحرای  
 مقامست کجا برون و شهر است از اینجا است که مردان انقش حب نیار از لوج و دل سترده اند  
 و پدید ستیاری هست ابر لبستان حقیقت ده سالها در صحرای محنت قطره زده اند تا قطره از  
 بحر شناخت بگام جهان شان سید و عمر با سیاح بیدای مشقت شد و اند تا زمر نشینان حقیقت  
 اندازان شسواران میدان محبت و کینه تازان عرصه معرفت یکی ل اخلاص کفایت است که هر چه در  
 سندیست عمر با در وادی ریاضت تکاپو نمودند تا در بوادی محنت قدم فرسود تا بدان سیله از  
 از دامگاه مجاز گذشت قهر لبستان حقیقت پیوست طغش اند عا لکه چون در مقام اخلاص و فیض  
 در تماشای حقیقت بر بست رحله توکل نشست و آنکه تحمل روی شیب نهاد و عنان  
 را بدست تسلیم داد و بعد از طی چند مرحله نهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عرضش زیاده  
 از طول امل نفس غفلت پیشه آموختن چون کجند و عای مظلومان شرف عیشین رسیده اند  
 سیلابش بیانی اساس چرخ مترزل گردیده قطره بزبان مرتب بر مثال امل لکشان و بی بر  
 سجن با تند قطره فلک موصوف بظلم شان معلوم نمود که آن نهر نهر لذت است و آن بل قطره حجاب  
 و آب آن وادی مفتون کن دهنای مردان عبور از آن بل مشحون بصد سوز و گداز تا این نهر  
 نگذرد حصول شهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه شکلیست و آن با خود  
 منقطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده ام  
 در عبور ازین نهر چرا خوشم این گفته قدم بر سر آن بل گذاشت و علم رفتار بر افراشت و بر سر  
 قطره صهری وزید در نهایت شدت و بیسی و من کشید در نهایت خصلت از دو یک کس

قطره بر زمین  
 آنستون جانان  
 با تویشی  
 تک قطره از آن  
 و بدین

غفلت  
 منقطع نظر از لذات  
 عالم فانی

که در چون برگ گل از جاربوده و آب اندازد و مهبانی قصه حیاتش را منهدم سازد لیکن بیت  
 بجا و نیت یاور سیده چون برق مخاطب از آن نهر گذشت بخاری از نوزیدین آن صرصردها  
 نشست روی برآه گذاشت بدامن کوهی سید نوعی رفیع که دست جابجا بگوشش نرسید  
 دو آسن رفعت بر سر افلاک کشیدی حکمی چنان بلند که گشته نور طغر عالمیان ابرم سید  
 از وصول بنیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خوشید بقدر آنچه حرکت موری نمود و میل لعلو کرد  
 دست نور بدانش نمی توانست شوگفتند که این کوه را گریوه هستی گویند و تن برستان  
 خود از اینجا جویند و مگردان از اینجا در گذرند و مردان این کوه را بقدم بیت سپردند و از ایشا  
 آن کوه صد کوه اندوه به خاطر نشست و آنجوت ادکارگاه خیال نقش بست که چگونه ازین گریوه  
 بلند بیالاروم و پیچ نوع حیای گذشتن ازین چیل شوم و پیچ و سیده نیت سکون بغل از این کوه  
 و پیچ و ستاو نیز خنک در دامن صحرائی غیبی زخم ازین سستی بی حاصل طبع فقور گریه دیده و ازین وجود  
 هائل جانم بلب سیده مرا که در گریه امید رجوع بدیاز خود نیست چه یکبارگی خوش را  
 بمانشی نرسا نم من که بدناست در سرش پیدا گم و از هر چه است نرسیده و از اجای تم  
 سفر وجود اختیار نموده ام چه سو و کرده ام و آرتی گامی که بدیاز سستی داخل شده ام چه طرت بسته ام

از وجود خود مدارم هیچ سود آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود

اولی آنکه این محنت اینر با خود قرار داده بین کوه برایم و تماشای دوبار فنا تایم تعیین که دوام  
 قناتیش از بقاست و شای بدستی را پیش از سستی و خاز ورق نیستی از اسواج حاد ثبات  
 و کشتی فنا از صرصر خلل مامون آغینه طبع در خاکدان وجود همیشه رنگ بسته است و مرآت نمید  
 که درت خانه جهان باغبان را لم سرشته الفت پیوسته بعد از چهره کشائی جو این معیار و نقل خیا  
 فدا بدیاز کوه گذاشت دل از سلا کوه موجود رو داشت و افتاد و خزار مشقت تمام روان

و بدستداری کند چو پنداری و ششبه لوفیق کم زلی بغیر از کوه سید خود یا از هر غم بارشده دید  
 و نوامی از غم سر امر خان گلزار افس بگوشش رسد که چون این مردمانی کرده بیلاسی این کج  
 بر آیدی و گوید از گیر و سلون پسند بر چند قدم دیگر بر بار و مر حله و وسه با پامی طلب بسیار  
 تا از کشاکش بی بر بی دست بیامس صحرا می یابی دل از ذوق این گفتار بار بر رفتار از بند و جود  
 حرکت فرود و مانند ک زمانی بساطل بجز بیستی رسیده و در پامی ذنا منظور او گوید  
**زورق نمکدن دل حق بین بر یاقنا و حیرت سن سیکو کشد بساطل بقا**

چند سعادت یاری که بر نیروی محبت بلند و امن استغنا ازین خاکدان رحمت برچید و دوست  
 کجیل بهترین توفیق زلی شوه بر مدارج کمال صعو و نود خوشا رفیع مقداری که بجا و نیت نمیشد  
 بهترین محبت بر لذات بهمان نشانیده و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانید و محرم  
 خاص انخاص و اول غیر موفی بحقیقت سربایه سعادت و جهانی اتز و او عزتست پیرایه کمال  
 نفسانی قناعت گلگوشه عذار شایسته بجز گوشه نشینی است و حال خسار نوع وین سعادت می ترک  
 دنیا و خلوت گزینی توفیق ازین جویست که جز با پامی قطع علائق با آن داخل توان گوید و سعادت  
 گویند مقلعی که بغیر از معاونت ترک و تجارت آن توان سید گویش بر افرود حقیقت در بجز نیست  
 که آنرا فنا نامست و در یکپامی حقانیت صد غیبت که در بجز نیستی اش مقامست هر کرا میوک  
 و در شب چراغ در سرست با یک شعله وجودی بود و آباب در پامی فنا خاموش سازد و هر کرا  
 از روی در تقیم و خاطر سزاوار آنکه گشتی تن با در بجز نیستی انداز و این نوع مسلم است بقا  
 سر در و قنای تن خاکی و دست حیات مخلد و اعدام سیکل زبون

هرگز غم و آنکه دلش زنده شد عشق	نیت است بر جریده هستی دوام
--------------------------------	----------------------------

و اگر کسی با این معاشکی در دل باشد گو قطره بر صفحه احوال دل سلیقه جوی نازد و اگر  
 گفته شده و خاطر بود که رنگ آن شبیه را بصیقل مطالعه حال او از مراتب طمیر پوز و از تقریب  
 این مطلب آنکه چون دل ضایع جوی از مرحله هستی گذشت بسا اصل در پایی نمی است  
 بحری دید که نه فلک و جنب آن صدنی بود و چه پسر در برابر آن در می نمود و سلاسل آن  
 پای کنش آن را بر بیکر کشید و کندیش بنگره عرش سین اگر علاج بجز نوگار زروق  
 آسمان را با و بان افراستی از ازل تا ابد بساطش نرسیدی اگر سبلح سپهر ننگ زین آفتاب طنا  
 از منته بسته آید و عظمت تار و قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش اصل نگر دیدی ضرب  
 خوش رخ افلاک را بر افروخته و شعله جراح با پیش خرمن سپهر را سوخته شعمر

ز جوشش بحر با برمه رسیده | آخر و شش گوش می را آورده

از هیبت آن بجز بیکران بوش و شعور ترک معرفت دل نمود و حواس و قوی بدست  
 هر سو و در عقل و نظانت غریق بجز حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پرده غفلت نشستند  
 زمانی در سیاح بیدای بهوشی بود و در او ای مد بهوشی می نمود و بعد از حالت افقت ملا  
 بیعت قاطعه امواج آن بجز بیکران هر رشته که از تعلقات نیابرا اعضاسی استحکام و آبرید  
 در آن بجز بخت کشیدن و بوطه نیستی طنابی گردید با خود گفت هر چند میدانم که سیاحت  
 این بجز از سیاحت و او ای عدم بری ندارد و غواص این دریا تغییر از گوهر مرگ دری است  
 نمی آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بجز حیرت بنگر فکر استوار سازم و تا چندا و بان پریشان  
 خاطر می در درو یاسی اضطراب با فر از م

تا بچی در خرفه ندم جسم غمخور سوزدا | سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوزدا

بختان غرق کباب حیرت زان پ این | ریا از صفحه غدار روح شویم و بدست اخلاص در قعر بحر کوه

مقصود جویم شعر

حجاب چهره جهان میشود غبار تنم | خوشاومی که ز رخ این نقاب را فکنم  
 نه نیست که از صحرای عدم قدم بر خطه هستی گذاشته ام و نه نیست که در سر منزل وجود باوشی  
 این سفر بجز از غم سووی نگزیده ام و این منزل بجز از غمده اوی نبرده باز رجوع بوطن اصلی  
 کردن بهترست و این عشرت را صد گونه خطر فرود  
 جانان بجز بیستان خجین نمیکند کس | بازاری که در غربت قدر تو نداد کس  
 پیش از آنکه اجل سعور رسد خود را از دام این کینه رها بگردانم و قبل از آنکه صدمه مرگ و کین  
 بر شمع حیات کشد خویش را از مرطبه وجود بمانی بکشانم شعر  
 پیش از مرگ زانکه هستی بر هم | با اجل باز نام ز سبک گامیها  
 این گفت و شنید با خود داشت نقش بستن نقش وجود از لوح هستی پاپ در پایی شمی  
 خاطر می نگاشت ناگاه آوازی شنید که بشی که داری مهم باش و دیگر ناخن اندیشه را از خرا  
 و گمان مبر که چون غریق بگریستی شدی و قدم در دریای قناری دگر بشی نخواهد بود  
 وجودت بخاک عدم خواهد فرسودستی نیست که بعد ازین ناخ ای میزند چون آنگ بعد ازین  
 خواهی دید دل از استماع این صدای غنا بقضا داده خود را میبای فضا ساخت و در بحر غشی اذیت  
 در آن گامی بنما غوطه های پای خور و روی بقصر آن بجز آورد بعد از مدتی بر سر بر آورد  
 را در ساحل دید و بچمن قریب اصل خود را مستغرق بجز عرفان یافت و آنوار شمس غوصات  
 از شارق قریب بر سر چه دلش یافت غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش و در دور  
 خاطرش صور معنیات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرش برخاست تا حقیقت دیده  
 از است زنی زخم گرفتار اول جگر داس شیشه زده از ادعای

تس محبت انلی دور و فتنه بانه کشید فخلو تلمه قلبش ارشس و خاشاک شکوک مصفا کرد  
 بانه عشرش از باوه ظهور لبر بزرگشت سر رشته القشس بجل البین توفیق انلی برست نگا  
 و روه مرات قلبش از رنگ هوس انجلا یافت تیر تیر باقناهی بر طلتکه نه کسیرش تافت  
 ما بد لطف الکی برقع از طرفت علم گرفت جمال شایه بر ائیس مطالبتش بنور مراد آراشگی بد فتنه  
 بخت جادوانی در حدائق امیدش شگفت شخص غم و الم چهره و پس پو نهفت میره اش کمال  
 مرمت بدوانی نوری تازه یافت سینش از بخت فیج مقام حقیقت سرودی ابلی نازده یافت

ساخت دلش مخزن اسرارش	کرد خوش مطلع انوارش	بر چه چیمان داشت و خرج کرد
بر چه چیمان داشت و خرج کرد	شد ز صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم
بزم کرامت ز رخس بر فروخت		هر که حسن و بد بروین دوست

حاصل قصر رفیع نشان رفعت شاننش نوعی بدستاری مسمار عنایت نامتناهی سر بلندی  
 یافت که سر کوب بروج میشده سپهر گشت بنامی عالی مکان علوم کائناتش بوع شغفت باسک  
 بر افراشته گردید که از ج افلاک در گذشت کارگران پیشگاه حقیقت انقدم آن گوهر آگاهی  
 یافتند مقدم استقبال شتا خند سوا کب سعادت و مر اکب محبت کشیدند و با کرامت تمام انوار انلا کلامش  
 سوار گرد و ایندند و چمن قبش که در ساحل آن بجز بود فرو آوردند و در آن جلالت سائبان  
 اقبال افراشته گردید و حسن مدار الملک حقیقت فرستادند و پروه داران حریم خاص انخاص  
 از آن دل آگاهی او نداده با فذ جاری شد که دل از برق با و عسرت نام گرفته بستان اقبال  
 غشا بنایر تویر جلال هو سلطنت نظام جسمانی بد و جنات جواشش تا بدولتیز بر کب استوق  
 بنویسد بر اعلی شست بساکنان آن خمسه مقام که سر ایا چون نفس غس از جوهر شسته اند  
 حشر جهان از ایزد می برمان نوازی او کرد و دیدوی از رخ راه قعب سفر رسید و جوالی



خود که از سر حد مکان بالاتر بود مقامی بخت او معین ساخت و اعلام شفقت و آلوده عافیت  
 بر اثر سخت هر ساعت بوس عطای در ارتجاع حالش کوشید و هر دم بگو ناگون انعامی بابت  
 ترفع جایش گریه و پند آمد و از شرابخانه وحدت ساغر شراب بطور کفش نوا می و هر شبانه  
 از جامه خانه فوت خلعت خاص انخاصش و او می هر روز ابواب وصل بر بخش کشاوری و هر دم  
 بس منزل دبستان برای انصافش فرستاد و هر مخطه دیده حالش از جوهر سرمه شفقت  
 منور ساختی و هر نیمه بدست عنایت رنگ الم از آینه و لشم پختی ان نیز چون تشنه لبی است  
 که از غارستان شفقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از شکل محنت بخلو نگه  
 استراحت خرد آوقات بخوشدلی و غار غبالی می گذرند و چون لگلهای نشاط می بینند  
 نه بندی از علائق بر پایش و نه قیدی از بخار و بر اعضایش نه از چشم و فکر گانش آسبش گوید  
 و نه از لب و دندانش چنین ابروی و در هر خندی وصالی بی منتصت و انش حاصل گشته و  
 عیشی بی طیش میسر شده و حتی مقرون بخلو و در لشم و دیده استراحتی مشحون بود و در  
 چون چندی از وصول بل گذشت و سر زشته انفتش با شکر مریپست معززی فکر برین  
 افتاد و از اتصال او برگ سکون بیاد بصیری داد و بعضی ایستادگان در گاه رسیده  
 که روح بهو الفت ساکنان قلعه بدن مشغول گشته و از سر دیار و جانان و گذشته و  
 مصفای و فاواری از بخاشاک جفا انپاشته و دل از دیار خویش بر داشته که تحصیل نجات  
 بر ریشه و از سر تحصیل خویش در گذشته مدار بر لمو و لعب گذاشته و پرده حیا و ادب از دیده  
 بر داشته است و عاوار و که او را ازین غفلت انقباسی فرمایند و راه دیار و جانان بر  
 کشایند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مساک تحصیل نخار و روبرو و در سبب  
 الاشد عافی ان مشر گشت که شب مشغول قلعه بدن گشته از جانب حسن عالم نمر و در ای سالک بود

بصیرت بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنا بر روح  
گشت و سیری که در مضامین انشا و بلاغت قصب السبق از اقران می بود آن فرمان و  
الا و جان نوشت چنان ضلیمین آن پوه غرور از دین بریداشت لند اقامت طرز سر پر خیمه بیان

### فرمان عالم مطیع شرف نفاذ با آنکه

صنوه و خانواد و عبودیت و اخلاص و زهد و دود و شرف و اختصاص گمانه گوهر وجود و در آفتاب  
افسرد چشم و چهره غمنازان آبا می علوی گل غنچه نام نباتات خنجر و از میخانی عورت گوهر  
طرز از بحر صفوت بر تع نشین تخت خلافت آبی صد گزین صفت قرب نامتناهی المخص باصفا  
غنايات المقدوس السبوح روح بجلال الطاف شاهی و خیر اهل عطا و پشاهی مستغرق و مستظهر  
بوده بدانکه سماران اساس کفر نیش و چاکدستان شیشه و نش و نشین مضمون صدق مقرر  
یا بن آدم خلقت الاشياء لاجلک و خلقت لاجلی و ان بلذ طاق قصر وجودت ابدتیا  
بر حمت بی پایان بخت خویش به فرخت و ارکان مشیة البیان ممکنات بخت تو و فضاهای  
اقر نیش طبع انداخته نشیان و دیوان نظرت و صورت نگاران لوده قدرت بفرمای بدست  
سوا می گشت کذا تخفیفاً فاجبت ان اعرف خلقت الخلق لاعتون بیکر بدیع اثرت  
از نظر حضرت خویش نموده و وجود و ظاهر ابراج و مراتب شناخت خود فرموده و در صد  
اتهامی قل الذر و حرمین اقرت بی گوهر وجودت در بحر حمت بزوانی پرورش یافته و گوشت عالم از نور  
عنايت سبحانی از مشکوة قدرت بر صحت حالت تافه غرض انما سجاد و کوبین تو مینطق به و فی بدای  
ما خلقتنا الا لخدمته و لا رضى الی آخر آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر حکمت بگو  
بیا از این جهت بر نشانی مخلص انشا و تدوین تو بدلول کریمه کافی کفایه ما خلقت

از چنان که در کتب معتبره آمده است که اسی عبادت و اسباب الارواح بدست یافتن فرزندی و  
 ارکان تصدقات معبود حقیقی را میشد سازی نه که پشت پر عارفان در دلی بی شخصیت  
 فانی کنی رشته اتصال سید را به تیغ لیب منقطع نمائی و در استحکام طناب تعلقات جسمانی  
 فزائی و این پاد بر سعادت پروانی فزائی و گریبان چهار اوست و تاجت چاک که درانی شرح  
 امری حاصل خاموش سازی چرخ سوای لطائل و خالی تسری سوید بر فرزند می شنوی

<p>اگر نه تمامه سیه کاری          تارک تاج سعادت          منظر شاهد عینا ساز          تا بفرموده قرآن که در          دست زد که بی رویه          وارزش بگفت خود که          آن مدتی بر سر کین          راه باران و جوهر پرورد          گسره دست اهل همه          چه که از تو بهر کن چهارده</p>	<p>نامه غرت ازین حرفت سیاه          چند سر در ده عادت با          تاویل در ده صانع باش          گوش کا مدلی قرآن شنو          بسمل غزل آینه گس          نه که از جام شوی باور گس          مرگ را بدین که چه بنیاد کن          تو بختت ز همه آسوده          مرگ بر حرفت تو انگشت نهد          پیش ازین کا بدت این واقعه</p>	<p>ای رقم کرده تو حرفت گناه          بصر حرفت نگو تساری          دیده که ز بصر صنایع باش          با رخس نرود تا شا با بز          روزن بانگ بی شک          سازش آبله از کسب          چرخ زمین که چه میداند          وین بنیاد کنی که در          وای که عهد وفا پشت          در فریب ساقی تو سپید بر</p>
---	--	---

<p>پیش روانی و فاعل شنبلی          اشک اندوه ز کجا</p>	<p>و امری ز نفس چه آید          ز آنچه بگردد شمع جان</p>
<p>از دیار علمت هستی بر سینه سپدر و جوید که سو نمائی نه که در آنچه زیان</p>	
<p>چه سان در وطن گشته اند باط</p>	<p>بجو کرده و سافر و شیر رباط</p>

هپی زیر کی آخر اندیشیں گہر	ز اول طریق وطن پیشیں گہر
----------------------------	--------------------------

قلعه بدین باطنی مست که بجهت مژدن مسافران ملک مستی ساخته اند و حسن تر جصاری  
که برای و بودم حلقه نو روان شهر بجای طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصلی  
خوشنمایی و قدر گام واقعی خود نگاری شعر

عرشست نشیمن تو شمرت باور	کالی و مقیم خطه خاک شو
--------------------------	------------------------

اکنون بمصدق التائب من الذنب کمن الذنب که چون تیب محفل حضور سدرخ از  
لذات جسمانی برتاب و بقدم استغفار و اعتذار شتاب باطنی

باز آبان آهر انجم هستی باز آ	گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
دین و دگر ما دگر نویسدی نیست	صد بار اگر تو پر شکستی باز آ

و اگر اصفا سی این امر معانی و دین بصیرت بخشانی اینک اجل در کینست و مرگ سبک  
مکرم جهان بطاع صد و خواهد یافت که بصدان قمر بنیاد قلعه بدین او اندازند و بانی اساک  
آن حسن او بران سازند و ریناب نهایت تمام لازم شناسد و از فرموده و تخلف نوز و  
فان تطیعوا یؤتکم الله اجر احسن و ان تولوا کما کفرتکم بل عذاب الیم

بیان مجلی از حال روح و قلم بدین و وصول

شیب بجهت شراط رسالت و اگر و ن

بسیار از جمله انانستان چنانچه در غان گلستان و قائل و چنین معانی بدین گونه  
به شمار آید و در معانی غالب را بلسان تشبیه و بیستاد و اند که چون روح  
بسیار از جمله انانستان چنانچه در غان گلستان و قائل و چنین معانی بدین گونه

ذکر یافت و پرتو نور خاندان بلخ طرز ابرار نامت پند بود و غار خار بود سی هزار یکی بیار  
 و نش غلید و سر زلفت شاد بر آسایش از صحرای باو بود و چون آشنای بگردید آخر الامر بسا کمان  
 آن چهار انفس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن تمام در آن جهان پذیرفت عنان محبت اهل  
 احوال سلک آن مکان معلوف ساخت و سمنه تفکر بساحت میدان بچیر آن تمام یافت عقل  
 و یوان خانه دماغ نشست و نظر وین بان آن تله گشت سمع در شمع صانع علم استلام بسیار  
 بر فراخت و زانکه با انتخاب مشروبات و با کولات در مشربخانه کام برداشت شامه را با سوزن  
 که استشمام روح نماید و لامسه معین گردید که در سر ایامی قلعه محبت محافظت میفرماید از آزار  
 بخت صاحب فطنت استقامت گرفت و خیال مضرب رنگ آمیزی بهارستان مجبور ایمان  
 حسن مشترک بچاشینی عقل اختصاص یافت و تصرفه لوامی تدبیر و تصرف امور یوانی بر فرا  
 و اهرم بر اعانت احوال سلک آن مکان با سر گردید و شگلی آن حسن با بقوت غنصی مرجع گردانید  
 قوت شهوانی و ضبط مدخل آن در با استقلال گشت خود با شباب نام جوانی صاحب غرور و در دروغ  
 اختلاف نشست و سر رشته صحبت با لهر لعب که طبع شان بر زخارف دنیوی مفلو بود و پیوست  
 دست نام سیمین ساندی را ساقی خود ساخت و تجرأ روح و تجرأ روح بچشم ناخت

بمهر شب تا سحر با گلزاران	آتشیدی با و با بصوت هزاران
---------------------------	----------------------------

کارش بجان رسید که با کلید نقش حب وطن اصلی را از لوح دل نهوده و بیاض دل را بسود  
 سیاه نمود و شباب لذت جوی نفس اماره تندخوی نبوی بر دستنوی گشتند و آنچنان سرشته  
 صحبت با او پیوستند که دست جلگلی ارکان دولت را کوتاه نمود و در اعلاای اعلا جمع غفار  
 نژودند و مدتها می تمام و حال بدینوال جریان داشت که قائم معالی بر لوح روزگاری نکا  
 مانگم خبر سرت اثر و حصول شیب سید بدین جهت مبان اساس شباب تنزل گردید چه شیب

را با او عداوتی بود و دیرینه و دلی داشت نسبت به شباب پر کینه شیخی روح در شهر استراحت نمود  
 به شباب نیز در همان حوالی آمد و چون صبح سر از خواب برداشت شب آنده و حرفی از  
 زبانش نگوشا و نرسید چند آنکه عالم فطن بر آن وقت خبری نیافت بعد از تجسس شبانگین  
 که از خون شعیب بوی غم اشنافت روح را از فرات شباب تنباهی حاصل کرد و بر فغان  
 خطرات اشک عشقی از جریع میان بارید اصول اشجار و ولت اعضاء و طه سلطنت راجع  
 نمود و سر داستان مشاوت کشود که اینک از اوقات پایدارم سرودی آغاز کرد و چون کویک  
 نغمه مخالفت ساز کرد شنیدند که از جانب پادشاهت رسولی شیب نام می آید در این سال تمام  
 شباب که باعث شکستگی همین نشا ط بود درخت پزار بر بست جوانی در پس پادشاهت نشست  
 شعیب

این حدیث را در کتاب  
 عشاق و معشوقین  
 در باب اول  
 در فصل اول  
 در شماره ۱۱  
 در صفحه ۱۱  
 در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 ثبت شده است

جوانی شد و زندگانی نماید | جهان گومان چون جوانی نماید

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بدستگیری که طرح اندازم و باشیب بچرخ سلوک نایم  
 مراسم صحبت در آنچه عنوان پادشاهت

پیری همراه ناصوست و دارو | گلنار رخم رنگ است و دارو  
 بام و در و چار کین و یوار و جود | ویران شده روی او خرابی دارد

امرای وافر کیاست بتقریر سخنان پذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام ملکها را داد  
 کلمات بی نظیر و لوح ضمیرش نوشتند مقارن اینحال شیب عباس تکمیل در رسید و در قلعه  
 ساکن گردید روح قدوم او را با غم از تلقی نمود و در میراثش شیب تکمیل در رسید و در قلعه  
 قائم حقیقت با بود و روح بوسیده بر سر و چشم نما، و نیز بانی تر اظهار کرد که مالک ملک  
 سخاوت او فرموده و نه بر پی تحصیل تو شسته راه وطن ای میاید بود و سول با بر تعلقات قطع  
 را از تنهای - وضع خاطر قطع می باید شود و در کجای جوع بسکرتن بر جیباید کرد و روی جمع

ن باید آورد آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی منقضی گشت

دولت اگر دولت چشمید بیست	سوی سبکدین نویسد بیست
--------------------------	-----------------------

ابد باوه پندار و غرور از کف ساقی بخت و سرور بختوان کشاید و پیرفته چشم از او امرای  
و نواهی پاوشاهی نمی توان پوشید طیب

دل بهر و لعب عمر مندر کین مرغان	تکیه بر باد و گفتند از سبک آرایسا
---------------------------------	-----------------------------------

شبه سالک طریق نافرمانی نمیتوان گشت و دمام در مرصد نافرمانی نمیتوان نشست

غیر حق را میدی راه در حرم دل چا	می کشتی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو گنبد شتی و گنبد موره	زا و راهی بختی داری ازین منزل چرا
خاک صحرا می عدم از خون شتی سحر	بر سر جان اینقدر میلزری ای سحر

بجهت این بیان مغرور گرد و بساط اختلاف این مصیبتان با در نور و کد این نیتان از  
شیوه وفاداری بری اند و این جوان از لباس حق گذاری علی قلم

کمن طول ابل را پیروی تا پیشوا گرد	عنان خود مهر و جوی مدد نماخذ گری
بدنبال هوا می دل ز غفلت پیروی	بجان خواهی رسیدن این دشمن و ذریک

ما در قیاس عجزت و در می باقیست سرشته بصحبت با تو پیوسته اند و چون ساغ و جوت از  
حیات خالی گرد و در درم ریشه اختلاف گشته با علی

عقل و حس و انجوت که تویی میگردند	روزی دوسه با تو آشنا میگردند
غور و شوبان و نیتان کایشان	یک یک در راه از تو جدا میگردند

فادست قدرت از دامن هر چیز کوتاه گشته دست و پایی زین که نوشته سفسر خط آخرت  
رسد و تپای رخسارت تنگ گشته تپیری کن که در تمام رضا تپایی بهیست مشغولی

دولت نوز که پای سپهر در خیز است	بنای زدن سر پایی که وقت شکیر است	پیشانی نهی نیازی و گریه از
کخون خوش است که پستان صبر است	کمان تیر و عاشق سر می از نغمه است	کخون که صید مروت است از پیر است

ترا آن حالت نیست که مقابلد با مبارک گفالی که در وقت آنست نه که وی بدفع اعلی توانی آورد هم

مرگ را با خود گوید اگر کن در سایه است	در بهاران بگذران فصل خزان است
هر سری موسی تو را غفلت بر ای سر است	جمع کن پیش از گذشتن کار و خون بر است
بر نمی آئی بزخم آسیای آسمان	زرم کن چون مشت را تجا استخوان است

روح از اشتعاع این فصل بر اصل نفس برکش چند روزی عمان در کشید و شیب در زانو  
صحت آید و چون در روزی چند برین مقدمه گذشت و سر رشته الفت شیب روح مستحکم  
هر چند تنزل تمام در ارکان استقلال نفس شوانی راه یافته بود باز آغاز و مدینه فیسون نمود  
و بانگ بدلی روح و شیب از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان  
پیش آراسته گردید و نقاب بشیری و وقاحت بریده بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب  
غفلتش بیدار ساخت و در تابش صبح شیب نیز علم اکتباه و تقیظ نیز ساخت این خبر را تیر بسا  
جلال پرده داران جریم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضحاک حجاب آستان علی تقلم عرض مرقوم  
گردانیدند که روح نه نبوی سر رشته الفت باله و لعاب و پیوسته که منبع شیب قسم از واد  
عصیان کشیده دارد و نقیبی و مقام نافرمانی نشسته کرد و بر او اطاعت کرد و دل معصود است  
چون روح قدم از دره فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردید است توقع نیست که  
بانند ام اساس قلعه بدن امر فرمایند و سبانی آن چهار را سندی نمایند و بکنه امکان این شرح بید  
بگذرانند و کان اشعار افغانی گردانند حسب الاستعدادی دل امر مطاع از مصدر غیرت صابر  
گردید و فرمان اجب التبع بقا و اشجایید که اهل لشکر بقیه بر تخریب قلعه مدار کشیدند



همه از پیش بر او روجهت بر استیصال نهال میات چه بسا سکنه آن مقام گمارد و این عمل فرزند  
 بود چار و ششکاری تمام بر کل ممالک عدم فرمان روای بود و در اطراف و کسان با قائم  
 بلستی فرمان می نمود و حسب الفهرمان قدر توانان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقه از لشکر نظر  
 مسرودگی سپاه از خویش مرض که در فزون سنگ و چاه بنا و سنگ و کاسای و چاه و با اکثر  
 نشینان قلعه بدن معاند بود و با استخوان قلعه مذکور روان فرمود مرض بعضی شکایات  
 فرموده حمی نام صفدری آتش مزاج اینها ایستاده سپاه ساخت و صدای بصدای سپهر  
 جیح مقدّمه بخش سپاه گشت پای قدر کسالت از سرداری ساقه از فرزند آه گشت ساس  
 سبازان کنیه و تیغ و سپهر برداشتن و لوای جدال و قتال برافراشتند و با این تمام عمل  
 میروند و قطع مفاصل فرمودند نظر که دیده بان قلعه بدن و بالی آنکار از آمدن لشکر و این  
 و با وای اینمقال سبازت فرمود که خانه چشم از گشت بخار هم ستوران نیره گردید و لشکر  
 گران بقصد استراحت این جوار رسید

در این مقام  
 در این مقام  
 در این مقام

غوغای بلا بر سر بر آمد	سرگ از در آستین در آمد
------------------------	------------------------

فی الحال روح را ازین بلای بمرم خبر داد و چو بسای خون از چشمه چشم کشاد

کی دیده رخ وصال دیدی بچشم	خون بار که نوبت فراق است آمد
---------------------------	------------------------------

روح نیز با تحکام بزنج و فیصل همسایه منور و در این نظار این تعین فرموده مرض  
 از چون باله که باه را احاطه کند یا دانه که بر کوز را محیط شود و اگر در آن جوار از جانب  
 بر کوز و در آن آتش شوی سپرد دست با استعمال آلات طلوع گیری بر و از اعیان چه شرح  
 سبازم و نایم کویا و جنون و سوار از فرمود که با شیری بنوع از مروان گار شاه بر عرض  
 سخن فرموده و از و روان غفلت تلبی او بر آید و در جیب حکم نمود که باقی از سپاه

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

در دانه دیدار از پیشین وارند صبح ما مور شد که درین سر با فوجی از ولیران کینه در علم می  
 بر افراز روزگار مبنای ثبات و قرار شامه را شمر نزل ساز و حی ما مور گردید که با اکثر سرور  
 شب و آتش بکار و در و در حصار بدن بر افروز و درین صبح منور شد که خرمین قهر ایسا کثان آن  
 مکان را هر دو سرد و زنجار شعله بکار بسوز و مفاسل و فقرین باشد هم فعیل و باره آید  
 در اصل اشتغال نمایند و سایر ولیران بحدنگ یده و در روز نما از سینه محصوران کشانند  
 از آنجانب روح صحت را نصب پس الاری داده روی انقباض قلعه بنا و صحت بر نفس  
 خواب از لوح دل شمر و هر یک از ارکان قلعه را بگیری تا جو سپرد و با جسمی از شکر که بقیه  
 سیاه برش و درین حالت بر تریب صحت کثیر است و در وقت آن قلب افروز میبشت  
 و اساک بر او رنگ بقدیم بسیار از منست و نشسته شد تا بر میسره و الی گردید و  
 در است ساقه بصد نام تن زنی سید چند و میثادی از وقتنی که ساقیان و زرگاز شانه  
 ضعیف را بجام زین آفتاب از خار بیرون می آورد و زنا همگامی که پاله مهر و بنای شفق را در  
 خنده سخانه سحر بنامان میگرد و شکله طریقیین افواج جنگ زمین یکدیگر می پیوندید و از شانه  
 شربت الی یکدیگر راست و ایستل می نمودند لیکن در بر و ز شکر در نفس استیلا و مع تقدیر  
 صحت از قایب جان بر روی فخر می شناقتند صحت و است که تاب حملات شواتر مرغین  
 و بارک فخری سانی و با تشریح و می باشد ام آر و بنا کام رخورد گرفته گوشه گرخت و  
 او در علاج بهر سبب فخر از از زهر بد بدن گسخت بقیه ایستاد و در حصار شخص و در  
 بقیه ایستاد صفتی شمر از از قلمر به بنامان الی بر و در عقل که در دیو سخانه و باغ غا و او  
 هر با سعادتی صبح و در نقاد و شب فکر در بر از زنت و نظریه ششم از روز و دید که در  
 دست که از از نفس وقت پند ز منست و به کام صحت و در وقت و وقت خود بگردید

تعلق که عمری بوجه بانگ آنجا شکسته شود و بیاید برید و اسن جیات از ان نضای بر می یاید سید قطره

عمر بیزویش خوش سید	شاک بیاد آب باغش سید	آبله شد دست و درم کرد پا
شاید شد عقل و تبه گشت را	پشتمه تا بش هر وی که	لا اله الا الله ز روی اگر

ز چشمم ز غم ز غم آب جگر کشاد و جامه شکیبالی را بدست بطاعتی چاک او چهره قرار را  
 بنامش جعبه بری خاشاک و عرق و طافت را در آتش تنهایی پاشید حزن و دواعی و نشان را از  
 لوح مفارقت خواند و در اثر کس و آن بر ساحت اسن نشان روی نمودم اسکنه آنحصار  
 آور و که روزگاری هر سر زنده الفت را است و تنهایی صحبت را اینک جوار هم گشت  
 اکنون هنگام جدایی و جوار هست با و آن دواعی و مفارقت سحر

آنچه یار با گم چون بار در باران	کز رنگ گریه روز و دواعی باران
---------------------------------	-------------------------------

ز یاد آنکه گشت چیران را بگلام دل شمل غایم و ابواب تنهایی را بچه دست و دل بر رخ کشاد  
 بگلام روزی که ز یاد گشت را تو شوم و بگلام طاعت مبارکه با جرت پوشم تا زمان اختیار  
 در روزی که با تو ساکت غم از غم و غم تا بودم و غم ز یاد تو ای مطاوعت و مشا  
 نی بودم که گشت که از هر جا به چاه و مانده ام ز یادم اختیار از دست رفته و مرآت  
 مرا ز رنگ یاس پذیرفته

تا خواستم ندانم چه سود	چونکه خواستم تو را گم نمودم
------------------------	-----------------------------

زین گنج که تو که اجل بلند محل با خیم حساب سید چون در راه بودم که قطعه محبتی که  
 در راه بود که سب که از طایران در کاب نظر انساب شعله آتش درین باره شهر زنده بود  
 افتاد اندوز را ویران گشت مرگ نام چالاک بیرون شد از گشتی بر بیرون  
 اساس آنچنان که در زمین لرزید و با جمله اطراف و جوانب آن آلوده و سخت

نقطه بانگ  
 در روی که  
 سخن سنان  
 ز یاد تو ای مطاوعت و مشا  
 نی بودم که گشت که از هر جا به چاه و مانده ام ز یادم اختیار از دست رفته و مرآت  
 مرا ز رنگ یاس پذیرفته

و فلک گرد و با بر سر سگان آن مکان بخت روح باولی مجروح و سینه نو نگار و خاطر می آشفته  
 و پیشی لشکبار بقیه ابالی قلعه را دواع نمود و زک آن کوشین جمان فرمود و در ظلام پس بر مرکب باو قرار  
 سوار گشته فرود آمدند و راه را چو یار و جانان پیش گرفته شب روز از رفتن نیاسود و پوزندند  
 قلعه لشکر اصل سگان آنجا را تیغ بیدار بخیزد زانید و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانیدند  
 و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات زبان بجز نوحه و ناله نطقم

چنین است ستم این گدو گاه را	ای و با دشمنان راه را	یکی را در او بینگاه تیز
یکی را ز نهنگامه گویند که خنجر	آنکس ز این راه روی بسا	باین همه که با گون نشاء
که رویت کند که با او زرت	که بودت کند جامه چون لعل و	

روح بعد از آنکه قتی بدیدار و ما تیان سید دیده مجوران اندیدارش روشن گردید همه  
 بقدم اعلاص که خدمت است در هر صد خرد نگاری نشستند نوبی دیگر تحت پوشای  
 بوجود و زینت یافت و نیز عهد است بر فارق سگان آن اقلیم تاقت این افسانه از ایشان  
 باو کاری گشت و بیکار از شور و تهر آن کاری گشت المنت بعد که با دوا کلاک من  
 سوا که غرمان و امی قلم و الفاظ و عبار است این نگار خانه حقایق نیاز امشیده البسما  
 و بشا هکی خامه و اسطی نراد که چهره پر از صورت نگارین لعنتان حروف و کلمات است  
 این شاید آزار را بگلکه زکات استعارات بر است اگر نظر حقیقت بین خیابان سلطوش  
 که بگلهای نسانه آهسته است که زنده آینه معطر یا صین حقیقت است تمام نمایند ز خساره گل رنگ  
 خندان حمال حقایق را نیز آرد اگر دیده بصیرت در پرینماه صغایش نظر فرمایند چاه  
 که از شرف قبول طبع تفاوت آن گلدست نید بارستان عدالت سرور و چین آری سابق دولت و  
 چهره می جوهر شیریاعت نغمین خاتم معیت و نشان در روح عزت و نوران که کعبه است

نگارستان سفینه دولت شاهی با سیاق نثریه خلافت ظل العالی ایدامد ثمالی  
 نسلال حلال العالی بیرونه می یاید و انوار نظرات آفتاب تلمیح صفحات او را قش تا بد  
 بالضح سائیه ابره  
 این امر علی ذلک بر نعم بالخیرو الحسنی فقط

خاتمه الطبع

المنت اید که کتاب بلاغت انتساب حدائق العشاق تصنیف لطیف  
 ملارضی در مطبع نامی گرامی جمهوری جناب غسی قول کشور واقع کاپنور به نام  
 منضم بکمال لایق پیشتر در مال به ماه دسمبر ۱۳۰۷ و اول طبع و بقعه  
 شهید ابروی حلیب نخست تمام



کتابخانه مجلس شورای ملی  
 تهران